116

دیوان

حکیم شمس الدین

فلکی شروانی

دیوان

حکیم نجم الدین محمد

فلکی شروانی

باهتمام و تصحیح و تحشیه

طاهری شهاب



از انتشارات کتابخانه ابن سینا

چاپ اول ــ تهران ۱۳۴۵

چاپ آذر

فلکی شروانی

نام و لقب و کنیت و تخلص او

نامش بروایت اکثر تذکره نویسان و بشهادت آثار باقیمانده خود او **محمد** میباشد چنانکه در ضمن قصیده‌ایکه در مدح ابوالهیجا منوچهر شروانشاه سروده میگوید ؛

بنده **محمد** بمدیحت شها گوی سخن برد بشعر دری

محمد علی مدرس تبریزی در ریحانة‌الادب نام او را محمد مؤمن مینویسد و رضا قلیخان هدایت درجلد اول مجمع‌الفصحا وامین احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم لقب او را نجم‌الدین یا افصح‌الدین نوشته‌اند ودر سرآغاز یکی ازنسخ خطی دیوان خاقانی و شرح عبدالوهاب حسینی براشعار خاقانی موجود درمدرسه عالی سپهسالار لقبش را مؤیدالدین خوانده‌است. تقی‌الدین کاشی در تذکرهٔ خویش کنیتش را ابوالنظام ثبت نموده و دولتشاه سمرقندی ویرا سبحان ثانی و امین احمد او را فلك جهان ملاحت و قمر آسمان فصاحت خطاب کرده‌اند استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در تذکرهٔ سخن و سخنوران گوید وفلکی تخلصی است‌که در اشعار خود وی مکرر آمده و معاصرین هم او را بدین‌نام خوانده‌اند گویا علت شهرت‌وی به‌فلکی اطلاع و تبحر وی درعلم نجوم و هیأت بوده چنانکه بعضی هیأت شناسان و منجمان را فلکی‌گویند و خود شاعر هم در ابیات زیرین اشاره بتخلص خویش نموده و میگوید :

ای **فلکی** ز آن دو لبش بوسهٔ جوی تو باری ز چه غم میخوری

چه زادی ای **فلکی** زین نوایب ایام که در سخن سیم بوتمام و نواسی

افغان و نالهٔ **فلکی** بیتو بر فلك چندان رسید کز فلك افغان بر آمده

گرچه‌دردائره عشق توجان‌درخطرست **فلکی** راکس ازاین دایره بیرون‌نکند

مولد فلکی

مولد اصلی شمس الشعراء ملك الفضلاء ابوالنظام حکیم جلال الدین محمد فلکی در اوایل قرن ششم هجری قمری در قصبه (شماخی) از توابع شروان اتفاق افتاده است و تذکره نویسان را دراینباب خلافی نیست و اختصاص او از آغاز بشروانشاهان و اینکه در دیوان او مدح شهریاران نواحی دیگر وجود ندارد و اتفاق گذشتگان براینکه وی ستایشگر شروانشاهان است ممکن است مؤید این احتمال شمرده شود که اصل وی از شماخی شروان که مدتها دارالملك ممدوحان او بوده است باشد .

تحصیلات و استادان فلکی

استاد دکتر رضازاده شفق در کتاب تاریخ ادبیات خود دراینباره مینویسند که تحصیلات وی مرتب بوده و بخصوص در علم نجوم دست داشت و گویا ازهمین جهت به فلکی ملقب گردید. لطفعلی بیك آذر در تذکره آتشکده میگوید؛ در اوایل حال بجوانی منجم زاده تمایل پیدا کرده و بسبب تملقات عاشقانه با حضرت معشوق، در تحصیل علم نجوم موافق، و آخرالامر درآن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر بهم رسانیده ، بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده وبا حکیم خاقانی در خدمت ابوالعلای گنجوی بتحصیل مراتب نظم پرداخته و در اندك وقتی مشهور آفاق گشته است. امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم مینگارد ؛ دریای فضل را چون طبع او فلکی ودیار نظم را مانند خاطرش ملکی نبوده، فضلا بفضیلت وی اعتراف کردندی وفصحا به‌بحر دانشش اعتراف نمودندی . دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات مینویسد؛ فلکی فن ادب را مانند خاقانی از ابوالعلاء گنجوی آموخت و بنابراین آنانکه او را استاد خاقانی میشمرند باشتباهند . حمداله مستوفی در تاریخ گزیده فلکی را استاد خاقانی میداند اما شیخ عارف محقق آذری در جواهرالاسرار می‌آورد که خاقانی و فلکی هردو شاگرد ابوالعلاء گنجوی بودند . رضاقلیخان هدایت درمجمع الفصحا مینویسد ؛ مولانا نجم‌الدین محمد شاعریست دانا و استادی توانا شاگرد حکیم ابوالعلای گنجوی بوده و خدمت او را مینموده بعضی وی را استاد خاقانی دانسته چنانکه اثیرالدین اخسیکتی در معارضه با خاقانی گوید :

ز آخور **فلکی** توسنی برون آمد که طوق نعلش بر حلقهٔ دهان منست

سبك شعر فلکی

دولتشاه سمرقندی در اینباره مینویسد ؛ فی کل حال طبعی وقاد داشته و این قصیده او که بمدح منوچهر بن فریدون شروانشاه سروده برهانی قاطع است :

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم　　جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم

و این قصیده مطول است و ایراد مجموع ابیات‌آن از تکلفی خالی نبوده و اگر فضلا تمام این قصیده را بخوانند برفضل و قدرت فلکی آفرین و تحسین گویند ، خواجه عصمت‌الله بخاری این قصیده را جواب گفته در مدح سلطان سعید خلیل‌الله و دیوان فلکی‌را نزد پادشاه مبرور الغبیك میرزا گورکان بردند مطالعه‌کرد و پسند فرمود اما گفت عجب تخلص دارد و به تفأل خوب نیست . امین احمد رازی مینگارد ؛ بهرتقدیر شاعرنیکوضمیر است و بیانش توأمان شکر و شیر است. هدایت در مجمع‌الفصحا در اینخصوص چنین‌اظهار عقیده مینماید ؛ در صنایع و بدایع شعری مسلم زمان بوده است . دکتر رضازاده شفق در تاریخ ادبیات خود مینویسد ؛ فلکی قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مسمط ساخته وبااینکه عده اشعار دیوان او را تا هفتهزار بیت نوشته‌اند آنچه تاکنون چاپ شده و بدست است یکهزار و دویست بیت ندارد شعر فلکی نسبت بهم‌زمانان خود مانند خاقانی بس ساده و روانست و جنبهٔ ابتکار در آن کم است ولی سخنش شیرین و جذاب و روان‌است معمولا قصیده ساخته و در اغلب قصاید تغزل بکاربرده و بیشتر از می و معشوق سخن رانده و در وصف فنی مبالغه‌کرده یعنی‌بدیهه‌گوئی را بیشتر پسندیده، تأثیر شاعران خراسان درسخن او پیداست ، گفته‌اند مسعود سعد را بسیار میخوانده . استاد سعید نفیسی در حواشی لباب‌الالباب عوفی میگوید ، فلکی شروانی دربارهٔ مسعود سعد سلمان گفته:

گر این طرز سخن در شاعری **مسعود** را بودی
بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

دکتر ذبیح‌الله‌صفا درکتاب تاریخ ادبیات خود مینویسد؛ فلکی گویندهٔ نازك‌خیال و خوش عبارت بود واز سخن معقد مغلق‌که شیوهٔ معاصران او در شروان و آذربایجان‌بود دوری میگزید و بسهولت کلام و روانی سخن متمایل بود و از میان اشعار او آنها که در حبس شروانشاه سروده شده لطف و اثری خاص دارد زیرا او هم مانند خاقانی بزندان

شروانشاه افتاده وبتهمت افشاء اسراری چند دربندآهنین بود تا عاقبت پادشاه اورا ببخشید و از زندان رهائی داد. دوست دانشمندم آقای دکترحسن سادات ناصری در زیرنویس‌شرح حال فلکی مندرج در تذکره آتشکده در اینباره چنین مینویسند ؛ نکته بسیار چشم گیری که او را از دیگر معاصران ممتاز میدارد خویشتن داری و عدم نازش اوست ، وی برخلاف سنت متبع شعرای قرن‌ششم مخصوصاً نظامی و خاقانی هرگز بخود نبالیده و همچنین‌مانند انوری و ظهیر فاریابی و... بخوش آمدگوئی بسیار نپرداخته است وکمتر ازآنچه معمول زمان بوده معلومات خود رادر سخن برپراکنده است، یا چنان در میان آورده که‌خواننده در وهله اول بـدان نمی‌نگرد و از این جهت به مسعود سعد شباهتی دارد ولی شعرش در روانی وکم تکلفی بسرودهٔ این استاد مانندگی بیشتر دارد وبا آنکه باستواری ومتانت‌مسعود سخن نگفته ولی لطف و رقتی درکلام او پیداست و پرسوز مینماید . استاد بـدیع الزمـان فروزانفر در جلد دوم سخن و سخنوران مینگارد ؛ فلکی سخنگوئی نغزگفتار ونازك‌خیال است و هر چند معاصرین و اقران وی در سخنگوئی در اغلاق و سخن دور از ذهن عموم پیچیده‌اند او در حد امکان از عبارات نامعمول احترازکـرده و افکاریکه بتأمل و اندیشه بسیار احتیاج دارد کمترآورده است ، در تغزلات که بیشتر در پایان قصاید می‌آوردبمعانی باریك علمی که بتفسیر ارسطو و افلاطون یا بقراط وجالینوس واقلیدس نیازمند است‌کمتر توجه میکند برخلاف این در ضمن وصف یا مدح از معلومات و مطالعات خویش مددمیجوید وبا رویهٔ معتدلی بکار میبرد و راستی بایدگفت که فلکی اصول ثابت علوم خاصه نجوم را درنظر میگیرد واز آنها نتایج شاعرانه بدست میآرد وگاهی نیزاندیشه‌های برهانی وتخیلی را با یکدیگر میآمیزد و او در این صنعت چندان چیردست و نغزکار است که بحسن بیان راه خیال خود را ازچشم خوانندگان و شنوندگان چنان نهفته میداردکه در نظرنخستین پندارند او نیز مانند سخن سرایان ساده اندیش از دیدار خویش سخن میگوید و بدانسته های خود نمیپردازد لیکن با اندیشه دقیقتری بدست میآید کـه او نیز از مبادی شعر قدم فراتر میگذارد و باصول برهانی روی میآورد با این تفاوت که در همه قسمتها این رویـه را بکار نبرده و مانند بعضی درلفظ ومعنی اشعار تأثیر واضح نداده است . اشعار اوتاحدی

روان و از تکلفات ادبی بر کنار و بروية مسعود سعد نزدیك است و گویا فلکی[۱] بمسعود معتقد بوده و میخواسته است روش او را از دست ندهد ولی سلیقه ادبی آن زمان با عصر مسعود تفاوت بسیار داشته و فلکی بدینجهت سبك مسعود را بتمام و کمال تقلید نتوانسته و باهمه اهتمامی که در سهولت عبارت و روانی سخن خودکرده باز هم باقتضای سلیقه وتربیت ادبی عهد خود از التزام ردیفهای مشکل و پاره‌ای[۲] صنایع خودداری نکرده و از این رو بمقصود اصلی خویش دست نمی‌یابد . حادثه ناگوار زندان و بند و خشم شروانشاه که مایهٔ خرمی و سرمایهٔ زندگانی فلکی بود در مغز و دل وی سخت مؤثر شده و طبعش نرم‌تر گردیده و راجع بحال خود در حبس ابیات غم‌انگیزی سروده که قطع‌نظر از لطف خیال بروانی لفظ هم امتیاز دارد چنانکه گوئی پای‌بند آهنین شروانشاه زنجیر صنایع و تکلفات ادبی را از دست و پای فکرش برداشته و او را بکلی آزاد کرده است . در اشعار فلکی موضوعات تازه وجود ندارد ولی مضامین و معانی تازه بسیار است و نیز کنایات[۳] وتعبیرات بدیع ونیك دارد و پاره‌ای ازافکار او خوب ودلپسند نیست. دیوان فلکی بروایت تقی‌الدین کاشی به پنجهزار بیت میرسیده ولی آقای دکتر رضا زاده شفق و بعضی از تذکره نویسان آنرا تا هفتهزار بیت تخمین‌زده‌اند صاحب تذکرهٔ خلاصة الاشعار مینویسد دیوان فلکی را بدست نیاورده و مقداری از اشعار ویرا از سفینه‌ها و جنگها گردآورده است .

۱ـ دولتشاه سمرقندی در ضمن شرح حال مسعود سعد گوید و فضلا و اکابر اشعار او را معتقدند چنانکه فلکی شروانی در منقبت خود میگوید و ذکر سخن مسعود میکند :

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی
بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

۲ـ مانند ؛ صنعت تکریر در قصیده‌ای که آغاز آن چنین است .

نار است شعله شعله رخ دلبرم ز تاب — مار است عقده عقده دو زلفش برآفتاب
زین شعله شعله آتش نهفته روز — زآن عقده عقده عقدهٔ تنین گرفته تاب

۳ـ مانند ؛

سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را — خوی پیمبری دهد معرفت تو ضال را

که خوی پیمبری کنایه از هدایت واین نیك دقیق است ویا مانند این بیت :

ز بهر نان غم انبان بوهریره شدی — ز بهر آب بلا کوزهٔ بلیناسی

که نان غم و آب بلا خوب نیست چه نان و آب در نظرعرف موضوع آسایشند و شاعردر رنج بکار برده و این خلاف قانون مجاز و کنایه میباشد .

تألیفات و اطلاعات و هنر فلکی

ازفلکی شروانی امروزه بجز پاره‌ای قصایدوترکیب بند و غزلیات و رباعیات اثر دیگری دردست نیست تذکره نویسان بخصوص تقی‌الدین کاشی مینویسندکه فلکی در فن نجوم کتابی پرداخته و چنانکه آثارش گواهی میدهد از علوم ریاضی بهره کافی و از علم‌اعلی هم آگاهی داشته است و دراشعارش اشاراتی در اینخصوص دیده میشود مانند این ابیات :

مدام‌تا شود از سایه جرم ماه سیاه بعقدهٔ زنبی و بعقدهٔ راسی

حمةالعقرب چشیده و ز پی‌کسب شرف خودزبطن‌الحوت‌خلوت‌جای‌ذوالنون‌ساخته
بخت بالای نود درج ارتفاع آسمان رفعت او را درج تسعاً و تسعون ساخته

فلکی بزبان عربی و ادبیات آن تبحر داشته و در دیوانش ابیات عربی کم وبیش بچشم میخورد که احاطه او را در این‌قسمت مدلل میدارد و حتی او خویش را در ادبیات عرب ودر سخن عربی سوم ابوتمام و ابونواس میشمارد و میگوید :

چه زادی ای فلکی زین نوائب ایام که در سخن سیم بوتمام و نواسی

او شعر و خط زیبای خود را مایهٔ روح دانسته و بدان افتخار نموده وگوید :

مگرکه مایهٔ روحند خط وشعرتو زانك بهر دومحیی کلك و دوات و قرطاسی

اخلاق او

از آثار فلکی آنمقدار که برای تحقیق مفصلتر در آراء و مبانی عمل‌وی کافی باشد تاکنون بدست نیامده ولی‌روی‌همرفته از اشعارش بر میآید که وی چندان زهدپیشه نبوده و با ظاهربینان هم میانهٔ نداشته و میگفت :

ای زاهدمزور از خود حلال داری کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی

وهمچنین بخود و معلومات خود هم بدان‌نظر و اعتقادکه دیگران دارند و چشم‌داشت و توقعشان بسیار است وبدان‌جهت گیتی را باهمه پهناوری برخویشتن زندان میکنند ننگریسته ودر اشعاربذوق طبیعی وعلوم کسبی فخر نیاورده وبخود نبالیده است . در مدح وستایشگری هم دست بالا نمیگیرد وجان پاك وتن‌آزاد را بخوش‌آمدگوئی بسیار و بیرون از رویه‌کمتر میآلاید و بخواهشهای پست خود را خوار نمیگرداند .

اوضاع خانوادگی و زندگی فلکی

تقی‌الدین کاشی و مؤلف آتشکده داستانی ازعشقبازی و گرفتاری اوایل جوانی او بجوانی منجم زاده نوشته‌اند و از آنجاکه گوئی تقی‌الدین میانه شاعری وعاشقی تلازمی قائل است و بدینجهت برای همه‌شعرا داستانی میآورد صحت روایتش مورد تردید میباشد . اغلب تذکره‌نویسان نگاشته‌اندکه در وقتیکه ابوالعلاء گنجوی دختر خود را بخاقانی داد در عالم همچشمی این معنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده ، ابوالعلاء بعد ازاطلاع مبلغ بیست‌هزار درهم بوی‌داد که بجهت خودکنیزکان ابتیاع نماید . مؤلف تذکرهٔ حسینی هم این موضوع را نوشته و میگویدکه فلکی پس از مأیوسی از دامادی ابوالعلاء گنجوی میخواست از شروان بخارج سفرکندکه استاد مانع او شد و بهای پنجاه کنیزك ترکی بوی‌عطا نموده و پیغام دادکه هر یکی بهتر از دختر ابوالعلاء میباشند . راجع بازدواج خاقانی دختر ابوالعلاءگنجوی را قطع‌نظر از شهرت این قصه میان تذکره نویسان این بیت ابوالعلاء هم شاهد حال است

بجای تو بسیارکردم نکوئی ترا دختر ومال و شهرت بدادم

فلکی ظاهراً تمام روزگار حیات‌خود را درشروان ودر دربار شروانشاهان بخصوص‌خاقان اکبر منوچهربن فریدون بسربرده چنانکه او را در قصاید خود مکرر ستوده است و در همان موطن خویش متأهل شده ودارای مکنت سرشار وفرزندی منحصر بفردبوده که‌مادرش درطفولیت فرزندش‌درگذشته واو راباطفلش تنهاگذارده است‌چنانکه خود دراینباره‌میگوید:

محنت من ز ملك و مال منست هر دوگـر عاقلم بـکارم نیست
کز نر و ماده جز من و طفلی هیچکس زنده در تبارم نیست

فلکی نیز مانند خاقانی مدتی براثر خشم وبیمهری منوچهر شروانشاه زندانی‌گشت چنانکه در اشعار خود از این ناکامی مینالد بویژه در قصیده سوزناك حبسیه خویش‌که بدین مطلع آغاز میشود :

هیچکس چاره سازکارم نیست چکنم بخت سازگارم نیست

از ستم روزگار شکوه میکند وی نیز مانند خاقانی دوست صمیمی در موطن خـود نداشته چنانکه درقصیدهٔ مذکور گفته :

زین دیارم نژاد بود ولیك هیچ یار اندرین دیارم نیست

مذهب فلکی

با وصف آنکه این شاعر در دربار شروانشاه و از مداحان و ندیمان خاص منوچهر بن فریدون که عقیده شدیدی بطریقه اهل سنت داشته میزیسته ولی از باقیمانده اشعارش چنین استنباط میشود که او برخلاف شعرا و درباریان هم‌عصرخویش تمایل بروش شیعه ودوستی باخاندان علی (ع) داشته و این موضوع را بطور وضوح درضمن قصیده‌ایکه اززندان بعنوان پوزش از گناهان خود به شروانشاه خطاب مینماید یادآور شده و گفته :

قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا　　قسم برازق رزقی که رزق کرد مقسم

تاآنجاکه گوید :

بنور روضهٔ سید، بخاك مشهد حیدر　　بسنگ خانهٔ کعبه، بآب چشمهٔ زمزم

بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر　　بخون پاك شهیدان عشر ماه محرم

و ممکنست یکی ازعلل حبس و خشم شروانشاه نسبت به فلکی همین تمایل او به شیعیگری بوده باشد .

شعرای معاصر

فلکی بطوریکه قبلا هم یاد آور شدیم در محضر ابوالعلاء گنجوی فنون ادب راآموخته و نسبت باو سمت شاگردی را داشته و دولتشاه سمرقندی در تذکرهٔ خود طبع لیدن صفحه ۷۰ متعرض این موضوع شده و تذکره نویسان دیگر هم کما بیش صحت این امر را تائید کرده‌اند واما این استاد بنقل هدایت در مجمع‌الفصحا نامش نظام‌الدین و کنیت او یعنی ابوالعلاء مسلم است و در اینکه او اهل گنجه بوده تردیدی نیست و اشارات خاقانی در انتساب وی **بداءغان** از جهت متهم‌کردن اوست به پیروی اسماعیلیان که یکی ازقلاع مهم و مناطق نفوذ ایشان **قلعهٔ گردکوه** واقع درنزدیکی دامغان بوده است وظاهراً او مابین سنوات ۴۹۰ و ۵۰۰ هجری قمری متولد شده چه در قصیده‌ای میگوید :

چوشد روان**عمادی** بمن گذاشت شرف　　چو رفت جان **سنائی** بمن بماند سنا

تبارك الله پنجاه و پنج بشمردم　　به شصت‌ناشده‌پشتم چو شصت گشت‌دوتا

صادق‌بن صالح مؤلف شاهد صادق وفات ابوالعلاء رابسال ۵۵۴ هجری قمری ثبت نموده است .

معاصر دیگر فلکی حکیم خاقانی است که قطعهٔ در مرثیت فلکی گفته و آن قطعه اینست:

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود بود بده فن ز راز نه فلك آگاه
زود فروشد که عطسه دیر نماند آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم بپرداخت هم ملك الموت گفت یرحمك الله

وعطسه در اصطلاح خاقانی بمعنی نتیجه و فرزند میآید وازاین قطعه نتوان استدلال کرد که خاقانی شاگرد فلکی بوده چه او همه شعراء راعیال وروزی خوار وزادهٔ طبع خود میخوانده است. بعضی از تذکره نویسان راعقیده براینست که فلکی باحکیم نظامی گنجوی نیزهم زمان بوده ولی درآثار باقیمانده هیچیك نامی ازیکدیگر نبرده‌اند. سراج الدین **قمری آملی** از شعرای سدهٔ ششم در ضمن قصیده‌ای که بمطلع ذیل در مدح کمال الدین اسمعیل اصفهانی سروده است:

گرد گرباره قبولت فتد ای باد شمال پیش سلطان سخن خسرو اقلیم مقال

اشاره‌ای هم به (فلکی شروانی) ازمعاصران خودنموده ومیگوید:

بمثال (فلکی) گرچه کنم دعوی آن که بنازم بهنر در همه آفاق مثال

و دیگر ازهمعصران فلکی **عزیزالدین شروانی** است و صاحب تذکرهٔ روزروشن دربارهٔ اومینویسد، بالجمله مردی بزرگ وازاقران حکیم ابوالعلاء وخاقانی وفلکی بودو این ابیات از اوست:

دوشم چو فلك دید بکوی تو فتاده
گفتا که بدین روز نکوئی که فکندت
گفتم که دو چشم خوش او ، گفت که هیهات
مستان خرابند برو تا نکشندت

***

نگویم مه غلام اوست اما چه داغ است آن ندانم بر جبینش

سلاطین معاصر

خاقان اکبر[۱] (فخرالدین) ابوالهیجامنوچهر بن فریدون شروانشاه تاریخ زندگانی این خاندان ایرانی که بیش ازدیگران در ناحیه شروان شهریار بوده‌اند بخصوص تا قرن هفتم هجری قمری پوشیده مانده و درست معلوم نیست.

اگرچه پس‌از هجوم عرب اکثر ناهضین ایران خودرا بیکی از شهریاران یا بزرگان عهد

این قسمت پاورقی صفحهٔ قبل است

(۱) این القاب از اشعار خاقانی و فلکی مستفاد است چنانکه در اشاره به نخستین

خاقانی گوید :

خـاقان اکبر کردها بگشاد نیلی پردها دید آتشین هفت اژدها در پرده مأوی داشته

و فلکی راست :

فخردین خاقان اکبر کاسمان چون‌بیندش گوید آنجاه و جلال و امر وفرمانش نگر

و خاقانی‌گوید :

جلال ملت و تاج ملوك فخرالدین سپهر مجـد منوچهر مشتری اخـلاق

پس منوچهر فخرالدین لقب داشته و اینکه بعضی او را جلال‌الدین خوانده‌انداشتباه است و جلال‌الدین لقب اختسان پسر وی میباشدو کنیه منوچهر هم در ضمن اشعار خاقانی و فلکی‌آمده خاقانی‌گوید :

جام است یا جوز است آن یا نی ید بیضاست‌آن یا تیغ بوالهیجاست‌آن درقلب هیجاداشته

و فلکی راست :

بوالهیجا فخر دین منوچهر کز خدمت اوست افتخارم

ونام پدر او که فریدون است مکرر در اشعار فلکی‌آمده مانند :

شه شروان منوچهر بن افریدون‌که هست او را

قدر میدان قضا مرکب فلك جوشن زحل مغفر

جهان فرو فراست خجسته پور فریدون که از سموم نهیبش شود نسیم سماسم

و قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان‌آرا و امین احمد رازی بتقلید و نقل ازوی درکتاب هفت اقلیم در انتظام نسب منوچهر در اشتباه افتاده و چنین گفته‌اند : (منوچهر که ملقب بود بخاقان و خاقانی شاعر شروانی بدو منسوب است بن‌کسران بن کاوس بن شهریار بن گرشاسف بن‌آفرین‌بن فرامرز) ونام جد اوهم چنانکه ازاشعار خاقانی درمدح عصمةالدین خواهر منوچهر برمیآید فریبرز بوده است گوید :

میوهٔ شاخ فریبرز ملک سر بباغ ملك‌آبا دیده‌ام

گوهر کان فریدون‌شهید برفراز تاج دارا دیده‌ام

ساسانی بازبسته‌اند چندانکه بعضی نسب محمود غزنوی را هم که در ترك بودنش هیچگونه شك نبوده به‌یزدگرد میرسانند واکثر محققان در صحت آن انساب تردید کرده‌اند با اینهمه نسبت سامانیان وآل زیار و شروانشاهان را مسلم داشته‌اند ابوریحان بیرونی درآثارالباقیه در شمردن انساب درست گوید : وکشاهان خوارزم الاصیلتین‌الذین‌کانوا من اهل بیت‌الملك وشاهان شروان فان‌الاجماع واقع من جمهور الناس علی‌انهم من‌نسل الاکاسره وان لم یحفظ ولاء انسابهم . الآثارالباقیه صفحه ۳۹ . ولی مورخین درکیفیت انتساب آنان به ساسانیان خلاف کرده‌اند .

مسعودی مؤلف مروج‌الذهب در ذکر جبل فتح یادی از محمد بن یزید شروانشاه کرده وگفته است : وهومن ولد بهرام جورلاخلف فی‌نسبه . و قاضی بیضاوی بنقل دولتشاه ایشان را از نژاد بهرام چوبینه میشمارد . تذکرهٔ دولتشاه صفحه ۷۱ وچون مسلم است‌که شروانشاهان دست نشاندهٔ خسروانوشیروانند پس این سخن و گفته قاضی احمد غفاری‌که نسبت‌آنرا بهرمزبن انوشیروان میرساند درست نخواهد بود . بروایت مسعودی در مروج‌الذهب انوشیروان پس ازآنکه شهرالباب‌الابواب را ساخت‌شهریارانی درآن نواحی مرتب کرد ازآنجمله شهریاری بنام شروان بودکه مملکت منسوب بدو را شروانشاه‌گویند ولی مسعودی دراین سخن اشتباه‌کرده چه شروان نام ولایت و شروانشاه نام شهریار آنولایت میباشد چنانکه اشعار شعرا و گفتار جغرافیون بـراین سخن‌گواهست . مسعودی از دو شروانشاه‌نام میبردیکی درآغاز قرن‌سوم هجری قمری بنام (علی‌بن‌الهیثم) و دیگر معاصر خود وی‌که محمدبن یزید نام داشته و بسال ۳۳۲ه. یعنی موقع تألیف مروج‌الذهب زنده بوده و او از حدود شروانشاهان تجاوز کـرده بر دربند و دیگر نواحی مسلط شده است و شاید بهمین جهت‌که یزید پدر این محمد از نیاکان موچهر و پسرش اختسان میباشـد خاقانی‌آنهارا آل یزیدمیخواند عمادالدین‌کاتب هم از شروانشاه (فریبرز) خبرمیدهدکه در عهد ملکشاه بن‌الپ ارسلان ۴۶۵-۴۸۵ ه. ق. بوده ووقتی ملکشاه به (اران) رفته او نیز پیش وی رفته و مقرر شده‌که هرسال هفتاد هزار دینار بپردازد و این قرارداد بتدریج تخفیف یافته تابه چهل هـزار دینار رسیده است وهمو ازحبس شروانشاه که‌نام او را ذکر نمیکند تا بر محمود بن محمد بن ملکشاه (۵۱۱-۵۲۵-ه) سخن میراند (مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصرصفحه ۱۲۷-۱۲۸) واین واقعه یعنی‌شورش شروان وگرفتاری شروانشاه مقارن سنهٔ ۵۱۶ هجری اتفاق افتاده و احتمال قوی میرودکه فریبرز پدر فریدون و جد

منوچهر و ظاهراً حادثه اخیر هم راجع به فریدون پدر منوچهر باشد وبیت خاقانی(گوهر کان فریدون شهید) می‌رساند که فریدون کشته شد و معلوم نیست که کشندهٔ او سلطان محمود یا دیگر کس بوده است. پس ازانجام کارفریدون فترتی واقع شد و پدید نیست که‌ملك شروان بدست کدام کس افتاده لیکن پس از چندی منوچهر سر برآورده و ملك نیاکان را ازنوتسخیر کرده چنانکه اشعارفلکی وخاقانی گواهی میدهد. بعد ازاین نسبتاً تاریخ‌این خاندان روشن میگردد و بخصوص تاریخ‌آنان ازاواسط قرن هشتم تا حدی مرتب است و در ضمن حوادث امیرتیمور و اشعار قرن نهم اطلاعات وسیعتری بدست میآید .آخرین شروانشاهان شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه بوده که با شاه طهماسب اول صفوی زد و خوردی‌کرده و درسنهٔ ۹۴۵ هجری اسیر گردید و در سنهٔ ۹۴۶هـ. فرمان یافت واین سلسله منقرض شدند .

درکتب اسلامی‌نام‌شروانشاهان دیده میشود ، شعرای بزرگ قرن ششم چون خاقانی و نظامی و فلکی باآنان پیوستگی داشته‌اند ولی هیچیك ازنویسندگان چنانکه باید تاریخ این دودمان اصیل ایرانی را مورد دقت و تأمل‌قرار نداده‌اند ابوالهیجا منوچهر یکی از افراد این‌خاندان‌است که‌بیش از همه مشهور شده و چند تن‌ازشعرای نامدار اوراستوده‌اند و اساساً پادشاهان شروان را بداشتن این شعرا در دربار خود علاقه بسیار بود و این امر را بنابر رسم زمان از جمله شئون درباری خود میشمردند .آغاز وانجام شهریاری منوچهر شروانشاه معلوم نیست ولی‌اشعار خاقانی‌گواهی میدهدکه او بتحقیق میانهٔ سال۵۴۸-۵۵۵ هجری شهریاری بنام‌بوده وظاهراً دوران فرمانروانی او بطول انجامیده لیکن در سفردوم خاقانی‌به **مکه** مابین سنوات ۵۶۵-۵۷۵ هجری زنده نبوده است . (۱)

---

(۱) خاقانی گوید :

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غزان

تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری

و فتنهٔ غز درسنهٔ ۵۴۸ هجری آغاز شده وتا سنهٔ ۵۵۵هـ . روزافزون بوده و هم‌از این بیت‌خاقانی درذکر (سدی) که منوچهر ساخته :

بود دراحکام خسرو کزپس سی و دوسال خسف‌آب وبادخواهد بود در اقلیم ما

استفاده میشودکه منوچهر در۵۵۰ هـ . فرمانروائی‌داشته زیرا این بیت‌اشاره بواقعهٔ قرانست‌که درسال ۵۸۲ هـ . بوده و۳۲سال پیش ازآن‌مطابق سال ۵۵۰هـ . میباشدوهم در

بقیه پاورقی درصفحهٔ بعد

ازجزئیات زندگانی منوچهرشروانشاه بشهادت گفته های خاقانی وفلکی این اندازه بدست میآید که‌اوازپدریتیم (۱) مانده ودرآغاززندگانی وی دشمنان دست ستم وتعدی بملك موروثی شروان شاهان درازکرده وقسمتی نیز بتصرف‌خودآورده‌اند منوچهر بیاری خدای‌بر

بقیه پاورقی ازصفحهٔ قبل

قصیده‌ایکه بعد ازسفرحج سروده گوید :

من پار نزدکعبه رساندم سلام شاه   ایام عید نحرکه بودم مجاورش

و چون ایـن مسافرت بسال ۵۵۱ هجری واقع شده پس این قصیده را باید بسال ۵۵۲ ﻫ . سروده باشد . وازآنجاکه خاقانی در مرثیت منوچهر از ملك سی‌سالهٔ وی یاد کرده گوید :

شاهاسریروتاج شهان چون گذاشتی   سی‌ساله ملك‌ملك‌جهان‌چون گذاشتی

پس‌باید سلطنت وی درازکشیده باشد ولی‌چون ممکن‌است لفظ سی‌ساله رابمعنی‌ظرف گرفت هرچند احتمال دوری است یعنی‌درسی‌سالگی‌که موقع کامرانی‌میباشد ملك‌جهان‌چون گذاشتی‌حکم قطعی نتوان‌کرد واحتمال اول قوی‌تراست .

---

(۱) فلکی در اینباره میگوید :

ای ازپدر یتیم فرومانده و بتو   کام جهان و نام نیاکان بر آمده

و دراین‌قصیده نام منوچهرمذکورنیست‌ولی بعضی‌ازابیات خاقانی‌دلیل است که‌این‌قصیده درمدح منوچهراست چنانکه‌گوید:

چون از عدم در تاخته ، دیده فلك دست آخته
انصاف پنهان ساخته ، ظلم آشکارا داشته
ملکت گرفته رهزنان ، برده نگین اهریمنان
دین نزداین تردامنان، نه جانه ملجاداشته
شاه اسب عدل انگیخته ، دست فـلك بر بیخته
هم خون ظالم ریخته ، هم ملك آبا داشته

دشمنان چیره شد و (ملک‌آرشی) (۱) رادیگربار بدست میآورد . این شهریار جهانگیر جهاندار بود و درعمران حوزهٔ فرمـانروائی خود میکوشید و بگفتهٔ دولتشاه (۲) چراغ دودمان سلاطین شروان بوده‌است . شعرارا دوست داشتی و علما وفضلا درمجلس او محترم بودندی وبدینجهت سخن‌سرایان بزرگ درحضرت او گردآمده بودند . یکی‌ازآنجمله‌فلکی است که‌عمده اشعار موجوداو بمدح همین‌شاه انجام می‌یابد وازآنگاه که شاعری کم‌عیار (۳) بود مدح‌منوچهر میگفت ومیخواست شاعرخاص‌وی‌باشد . شروانشاه منوچهرفلکی‌رامینواخت وزرکانی وگوهرمکنون میبخشید(۴) ولی یکچند هم‌بسعایت دشمنان‌که اورا به بدنیتی وافشاء

---

(۱) فلکی وخاقانی شروانشاهان را به (آرش) پهلوان تیرانداز ایرانی‌که نامش در داستانها میآید منتسب میشمارند واصطلاح **ملک‌آرشی** ازخاقانی‌است‌که‌گوید :

مگذار ملـک آرشی ، در دست مشتی آتشی

خوش نیست‌گردناخوشی ، برروی زیبا ریخته

فلکی گوید :

خسروآرشی‌نسب ، آرش دیگرازحسب ناصر سنت‌عرب ، قاهربدعت حله

(۲) تـذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن صفحه۷۱

(۳) اشاره بدین‌ابیات فلکی‌است :

ز اول‌که سخن بنظم‌کردم کم بود بشاعری عیارم

زآموزش وز قبولت‌امسال بنگرکه‌چه‌برسخن‌سوارم

هر سال ز فر دولت تو درگفتن مدح به ز پارم

و یا در جائی دیگر گوید :

کام وی آنست که گویند تو شاعر خاص ملک کشوری

(۴) جـز توکس دست ودل ما بسخا وبسخن

پـر زر کانی و پـر گوهر مکون نکند

اسرار وشایدهم تمایل شدید بدوستی خاندان‌علی(ع) وبعضی اموردیگرمتهم کرده بودند (۱) دربندآهنینش کشید واوچندقصیده درشکایت‌ازدوری‌شاه سرود وگویاآنچه داشت (۲) پیشکش کردتامنوچهرذوباره (۳) برسرلطف آمد واوراکه بیم‌جان‌داشت‌ازبندوزندان‌سخت‌آزادکرد .

وفات فلکی بطوری که قبلایادآور شدیم تاریخ قطعی تولدفلکی بدست نیامد ولی ازآثار باقیمانده او و تاریخ زندگی‌ممدوحان وی استنباط میشودکه فلکی دراوایل قرن پنجم‌هجری درقصبه شماخی ازتوابع شروان قدم بعرصه وجود گذاشت وباحتمال نزدیك به‌یقین علاوه‌بردرك زمان‌شهریاری‌منوچهردوران پادشاهی‌اختسان بن‌منوچهربن فریدون شروانشاه راهم درك نموده ولی در ضمن‌اشعاریکه ازاوباقیمانده است نامی‌از اختسان نیست. تاریخ درگذشت اورا تقی‌الدین‌کاشی‌صاحب**خلاصة‌الاشعار** و **آذر** در**تذکرۀ‌آتشکده** بسال **۵۸۷** هجری نوشته‌اند وپروفسورهادی حسن ناشر دیوان‌فلکی طبع لندن بسال ۵۴۰ ﻫ . ثبت نموده‌اند ولی قول‌صادق‌بن صالح اصفهانی درکتاب **شاهد صادق** که بسال ۵۷۷ مینویسد صحیح‌تر بنظرمیرسد .

ساری : طاهری شهاب

---

(۱) فلکی ضمن قصیده‌ای‌اشاره بدین سعایت دشمنان خود نموده‌وگوید :

شها و شهرگشایا نموده‌اندببدعت — که بنده‌بندگی‌توگذاشت مهمل‌و مبهم

و در قصیده دیگر میگوید :

بـا دل رنجه و تن رنـجور — طاقت بند شهریـارم نیست

(۲) راجع باین مـوضوع گفته است :

محنت من ز ملك و مال منست — هر دو گر عاقلم بکارم نیست

(۳) واین معنی از ایـن ابیات بدست میآید :

ایعجب گردون بعزم کشتنم — زود صعب آهیخت شمشیر از نیام

چرخ چون‌برکشتنم بفشردپای — مهربان بخت ازبرم برداشت کام

لطف شروانشاه جانم باز داد — رغم آن‌کوگفت من یحیی‌العظام

***

تذکر وپوزش

با وصف‌آنکه نهایت دقت درچاپ این دیوان بعمل آمد بازهم درسطر ۴ صفحه ۱۸ کلمۀ (همن) غلط و صحیح‌آن (حصن) میباشد و در سطر ۲ کلمۀ (فران) غلط و درست‌آن (فراق) است .

دیوان کامل

حکیم نجم‌الدین محمد

فلکی شروانی

قصاید

ای بجلال تو شرف ، قدرت ذوالجلال را
گشته کمال تـو گوا ، قادر پرکمال را
طالع خوبت(۱) ازنظر کرده هبا هبوط را
اختر سعدت ازشرف ، داده وبا وبـال را
راه نـموده هـمتت مـعرفت و عـلوم را
جاه فزوده خدمتت ، منفعت و منال را
داور بی‌ریا توئی ، دولت دین وداد را
منعم بی‌غرض توئی ، نعمت ملك و مال را
نکهت عود تر دهد ، باد سخات بید را
لذت نیشکر دهد ، نیل عطات نال را
سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را
خوی پیمبری دهد ، معرفت تو ضال را
عادت(۲)سرعت وسبق حکم توشد نجوم‌را
غایت رفعت وسکون، حلم توشد جبال را
تا زنهاد ملك تو ، رست نهال داد و دین
سدره خلد شعبه شد ، شعبهٔ آن نهال را
چون زنوالهٔ کـرم ، خوان نـوال شد تهی
جود تو از وجود خود ، داد نوا نوال را
تا زکف تو بسکه شد خواستهٔ وخـواسته
نام نمانده درجهان ، نیستی و سئوال را

(۱) درنسخه هادی حسن ـ ثابت . (۲) در نسخه چاپی لندن ـ مایهٔ .

آجم سعد را فلك ، کرد عیال قدر تو
تا تو براتب (۱) علا ، برگ دهی عیال را

هم نرسد مسیح را ، صد یك ارتفاع تو
گربه نهم فلك برد ، رفعت انتقال را

ازپی راحت جهان ، دایره کرد بر فلك
عدل محیط شمل تو ، نقطهٔ اعتدال را

برسر بام هصن تو شمل هلال هر شبی
چوبك پاسبان شود ، هندوی گوتوال را

شیردلی ترا رسد ، کز در بارگاه تو
یاری کمترین سگی ، شیرکند شغال را

از تف تاب تیغ تو ، تابهٔ تافته شود
لجهٔ بحرگاه‌کین ، شخص نهنگ وال را

روکه بخاك درگهت ، گنبد آینه صفت
داد جلا هر آینه ، آینهٔ جلال را

تیغ چو آبت آتشی ، دردل بد سگال زد
کآتش چرخ چارمین ، مانده ازو زگال را

خوارترین سعادتی ، ازدهش تو بر زمین
نیست میان اختران ، خوبتر اتصال را

ترك شمال را سبك ، بازنبست راه کس
تا سرآهنین نشد ، خنجر تو شمال را

گرنشود جهان بجان، حلقه‌بگوش حکم تو
گوش نهاده بایدش ، خواری گوشمال را

(۱) در نسخه لندن ـ برایت

تا بتو استوار شد ، قاعدهٔ وقار دین
نیست قرار در جهان ، قاعدهٔ ضلال را

چرخ بآخرالزمان از پی بدو ملك تو
پایه همی دهد ز تو ، مایهٔ انفعال را

گر بزبان لال بر ، نقش کنند نام تو
معجز نام تو دهد ، نطق زبان لال را

تا به‌هنر نژاد تو ، ز **آرش‌جم** درست شد
نام نمانده در هنر، تخمهٔ **سام** و **زال** را

ای‌زتودیده جوی خون ، دشمن کینه‌جوی را
وی زتوجان زگال غم ، دشمن بدسگال را

عید رسید عیش‌کن ، کز پی موسم خزان
فر تو فرخی دهد ، عید خجسته فال را

علت دوده رفع شد ، شاید اگر بجام می
دفع کنند عاقلان ، علت قیل وقال را

مجلس توبهشت شد، هست حلال می دراو
جز به بهشت کی بود ، وعده می حلال را

وقت‌خوش‌است‌خوش‌بود، درپی‌این‌ثنای‌خوش
خوش‌غزلی که‌درخورد،صورت حسب‌حال‌را

مطلع ثانی

چهرهٔ باجمال تو ، مایه دهد جمال را
غبغب چون هلال تو ، بدر کند هلال را

تا رخ تو بدلبری ، دایـرهٔ جمال شد
ساخت زمانه از رخت ، نقطهٔ فتنه‌خال را

عین‌کمال بسته باد ، ازرخ باجمال تو
زانکه‌کمال عاشقست،آن رخ با جمال را

نعمت وصلت ارشبی ، روزی من‌کند فلك
بازرهانم ازهوس ، این تن چون خلال را

گربهزارجان مرا دست رسد بجان تو
کزپی تو فدا کنم ، شکرشب وصال را

نی‌نه منم‌که وصل تو روزی چون منی‌شود
طبع توکی محل‌نهد ، این سخن محال را

باغم هجر تو مرا تاب نماند و کی بود
طاقت باز تیز پر ، کبك شکسته بال را

ای (فلکی) غلام تو، چون فلکی بسرکشی
بسکه غلام شد فلك ، شاه فلك خصال را

ناصردین و ملك را ، قاهر کفر و شرك را
مالك ملك بخش را ، داور بی همال را

خسروآرشی نسب ، مفخرآل جم کز او
هست جلال ومرتبت ، هم نسب وهم‌آل را

شیردلی‌که روزکین ، بازوی چرخ زوراو
کـرد مثابهٔ قـدر ، تیغ قضا مثال را

ای بقوام عدل تو ، داده سعادت و شده
باز امان تذرو را ، یوز امین غزال را

تا ببقای لم یزل ، درنرسد وجود کس
عمرتـو بـاد پادشا ، ملکت لایزال را

تا مه و سال نو شود ، ازحرکات مهر ومه
راه مباد سعی تـو ، آفت مـاه وسال را

باد سعادت ازل ، قسمت نیـکخواه تو
وز تو نحوست اجل ، دشمن بد فعال را

عین جلالتی مباد ، از تو دریغ تا ابد
عز و جلال کبریا ، خالق ذوالجلال را

قصیده (۱)

نار است شعله شعله ، رخ دلبرم ز تاب
مار است عقده عقده ، دوزلفش بر آفتاب

زین شعله شعله ، شعلهٔ آتش نهفته روز
زآن عقده عقده ، عقدهٔ تنین گرفته تاب

چون نافه‌نافه ، مشك دوزلفش برنگ‌وبو
وزتوده توده ، عنبر تر برده رنگ‌وآب

زین نافه نافه ، نافهٔ مشك اندر اهتمام
زآن توده توده ، تودهٔ عنبر در اکتساب

از بوسه بوسهٔ که دهد راحتی به‌روح (۲)
وز غمزه غمزهٔ که خرد را کند خراب (۳)

زین بوسه بوسه ، بوسهٔ او دایهٔ روان
زین غمزه غمزه ، غمزهٔ او مایهٔ عذاب

هر روز نامه نامه ، نویسد برغم من
پرطعنه طعنه ، تا دل من زآن شود خراب

---

(۱) این قصیده فلکی که بسبك خراسانی سروده شده چکامه شیوای استاد عسجدی را درصنعت تکریر بخاطر میآورد که گفته :

باران قطره قطره همی بارم ابروار — هرروزخیره خیره‌ازاین چشم سیل‌بار

رجوع شود بدیوان عسجدی صفحات ۲۵ تا ۲۸ باهتمام اینجانب (طاهری شهاب) .

(۲) درنسخه چاپی لندن ـ از بوسه بوسهٔ دهدم راحتی بروح .

(۳) در نسخهٔ لندن ـ وز غمزه غمزهٔ خردم راکند خراب ـ نوشته شده بود.

زآن نامه نامه ، نامهٔ شاهان در اضطرار
زین طعنه طعنه، طعنهٔ شیران در اضطراب
هرلحظه خیره خیره ، بر آرم زعشق او
از سینه ناله ناله ، چو **رعد** از غم **رباب**
زین خیره‌خیره،خیره قدم‌چون کمان‌سخت
زآن ناله ناله ، نالهٔ من زار چون رباب
هر روز حله حله ، بپوشد برغم من
تا جامه پاره پاره ، کنم خیره چون مصاب
زآن حله حله ، حلهٔ احباب شوخگین
زآن پاره پاره ، پارهٔ دل عاشق از عذاب
چشمم چو قطعه قطعهٔ ، ابر است در بهار
اشکم چودانه دانه ، در و لولوی مـذاب
زین قطعه قطعه ، قطعهٔ ابر از هوا خجل
زآن دانه دانه ، دانهٔ در در صدف بتاب
خطش چو زهره زهره مل پر زمورچه(۱)
خالش چونقطه نقطه ، مه پر ز مشك ناب
زیـن زهره زهره ، زهرهٔ عشاق خسته دل
زآن نقطه نقطه ، نقطهٔ عالم در انقلاب
عالم چو روضه روضهٔ جنت شد ازضیا(۲)
بستان چو لجه لجهٔ دریا شد از سحاب
زین روضه‌روضه، روضهٔ رضوان شده‌زمین
زآن لجه لجه ، لجهٔ دریا شده سراب

(۱) نسخه اینجانب ، گل پر ز مورچه
(۲) در نسخهٔ لندن ــ صبا.

تا پشته پشته شد چمن ازگلستان سمن (۱)

بگشاده بیضه بیضهٔ کافور بر تراب

زآن پشته پشته ،پشته شده دشت وکشتزار

زین بیضه‌بیضه، بیضه فکن زآشیان عقاب

زد کله کله باد بباغ از حریر سیم

تا قطره قطره ابر فشاند بر او گلاب (۲)

زآن کله کله ، کله ببسته فلك ز ابر

زآن‌قطره‌قطره،قطرهٔ(ماورد) گشته‌آب (۳)

نوروز تحفه تحفه دهد زآن سپس بباغ (٤)

چونانکه صله صله بمن شاه کامیاب

زین تحفه تحفه ، تحفهٔ او بستهٔ حریر

زآن صله صله ، صلهٔ او خلعت و ثیاب

(حبسیه)

دراین چکامهٔ شیواکه ازامهات قصاید فلکی است شاعر بانهایت سوخته‌دلی بشرح رویداد های زندگی خود می‌پردازد .

هیچکس چاره‌ساز کارم نیست | چکنم بخت سازگارم نیست !
کشته صبر و انتظارم و باز | چاره جز صبر و انتظارم نیست
چه عجب گر زبخت نومیدم | دلکی بس امیدوارم نیست
جز بتأثیر نحس انجم را | نظری سوی روزگارم نیست

(۱) نسخهٔ لندن۔ تا بسته بستهٔ . (۲) نسخهٔ لندن ـ تاقطره قطره اشك فشاندش بر او گلاب . (۳) ماورد مخفف ماء و ورد میباشد یعنی آب گل یا به تعبیر دیگر گلاب و (ورد) بمعنی گل است . (۴) نسخهٔ اینجانب ، زآن به پیش باغ.

باغ عیش مرا خزان دریافت
آه کامید نو بهارم نیست

غرقه در آهنم چو دیوانه
گر چه با دیو کار زارم نیست

چند خواهم زهر کسی یاری؟
که کند یاریم، چو یارم نیست!

زین دیارم نژاد بود ولیك
هیچ یار اندرین دیارم نیست!

زآن مئی کز پی نشاط خورند
بهره جز محنت خمارم نیست

باهمه‌رنج و محنت این بتراست
که غمم هست و غمگسارم نیست

با دل رنجه و تن رنجور
طاقت بند شهریارم نیست

آه و دردا که شهریار مرا
خبر از نالهای زارم نیست

خسروا زینهار کز عالم
جز بنزد تو زینهارم نیست!

گر بترسیدم از سیاست تو
بهر اهل عقل عارم نیست

بار عبرت نمای من تیغ است
گر ازین بار اعتبارم نیست

این یکی بار، عذر من بپذیر
گر چه خود روی اعتذارم نیست

خود گرفتم که با غم زندان
محنت بند استوارم نیست

کشتنم را بس اینقدر باری
که برت گاه بار، بارم نیست

بیشتر زین مدارم از خود دور
که ازین بیشتر قرارم نیست

نیست شب کز سرشك خونینم
دانهٔ لعل در کنارم نیست

از پی حرز جان خود در بند
جز دعا گفتن تو کارم نیست

رنجم آنست کز تو مهجورم (۱)
ور نه باك از چنین هزارم‌نیست

محنت من زملك ومال منست
هر دو گر عاقلم بکارم نیست

هم‌دراین‌قلعه خانه‌ام فرمای (۲)
که برین جای اختیارم نیست

کز نر و ماده جز من و طفلی
هیچکس زنده در تبارم نیست

در دل از بس ندم که هست مرا
طاقت آنکه دم بر آرم نیست

غرقه گشتم به‌محنتی که در آن
غم این رنج بیکنارم نیست

---

(۱) نسخه لندن ـ رنجم آنست کز تو رنجورم ـ نوشته شده است. (۲) نسخهٔ لندن ـ هم در این قلعه خانه فرمایم.

در توصیف اسب ممدوح

اینـدل چه دلست و این چه یار است
کار من از ایـن‌دو سخت زار است

کار مـن مستمند صـعـب است
کاندر بر من نه دل نه یار است

آبـاد بـدان سمنـد میمـون
کاندر خـور روز کار زار است

پـهنای زمـین بـه پیش سیرش
چون دیدهٔ مهر و چشم مار است

از نعـل هـلال پیکر او
در گـوش سپهر گـوشـوار است

چـون چـرخ همه قـوائـم او
عالی و قوی و استوار است

غـار از تـن او بسـان کـوهست
کوه از سم او بسان غار است

از تـاختنش بگاه جـولان
مه عاجز و چرخ شرمسار است

چون شاه بـر او سـوار گـردد
انگار که بـر فلك سوار است

ای تاجوری که چرخ گردان
از بهر کف تـو زیر بار است

هر گاه کـه مجلست بـه بیند
گوید فلك این چه گاه و بار است

بـر خور ز بقای عـز و دولـت
کین جـای نـزول اختصار است



آنکه زشرم لطف او ، آتش ناب آب شد
گمشده نعل مرکبش ، افسر آفتاب شد

دادبداد خلق را، خوردفراغ و خواب شب
دشمن‌اوزرشگ‌این‌دشمن‌خوردوخواب شد

هست تصرف قضا ، منصرف از جناب او
رسته‌شدازقضای‌بد،هر که درآن جناب شد

خصم گه سؤال او ، داد جواب همسران
خانهٔ خوان دولتش ، درسرآن جواب شد

هست بنزد بندگان ، خط وخطاب اوروان
نامور آنکس است کو ،لایق آن خطاب شد
هر که غبار لشگرش ، دید بگاه تاختن
کرد یقین که درجهان، خاک محیط آب شد
باز نمود دولتش راه صواب خلق را
هر که بگشت ازآن نسق ، برره ناصواب شد

درمدح ابوالهیجاء فخر الدین خاقان اکبر منوچهر بن فریدون شروانشاه

شب نباشد که فراق تو دلم خون نکند
و آرزوی تو مرا رنج دل افزون نکند
هیچ روزی نبود کانده شوق (۱) تو مرا
دل چوآتشکده و دیده چو جیحون نکند
مژه برهم نزند دیدهٔ من هیچ شبی (۲)
تا بخون خاک سر کوی تو معجون نکند
هرکجا عشق من و حسن ترا وصف کنند
هیچ عـاقـل صفت لیلی و مجنون نکند
سایهٔ زلف تو چون فر همایست بفال (۳)
از چه فال من دلخسته همایون نکند
زلف چون مارتو آسیب دهد (٤) لعل ترا
گر براو نرگس جادوی تو افسون نکند

(۱) در تذکرهٔ خطی هفت اقلیم ـ عشق . (۲) در نسخه خطی اینجانب ـ هیچ شبی دیدهٔ من. (۳) در نسخه لندن ـ چونکه ـ ولی در هفت اقلیم ـ از چه ـ نوشته شده . (۴) در نسخه لندن ـ زند ـ در هفت اقلیم ـ دهد.

گرچه لعلت بوفا وعده بسی داد مرا
نکند وعده وفا تا جگرم خون نکند

چشم شوخت بجفا کشت مرا ، پس لب تو
کی کند در حق من سعی‌گر اکنون نکند

گرچه دردایرهٔ عشق تو جان در خطراست
(فلکی) راکس ازین دایره بیرون نکند

نه خطا گفتم جان بر خطرآنراست که او
خدمت شاه (**منوچهر**) فریدون نکند

خسرو **شروان** خاقان بزرگ‌آنکه خرد
پیش قدرش صفت رفعت گردون نکند

خسروی کو نکند قصد دیاری که به‌تیغ
خاکش‌ازخون‌مخالف چو طبرخون نکند (۱)

صد یك آنچه کند هیبت او با تن خصم
با گلستان بزمستان مه کانون نکند

شه **فریدون** که به‌فر کارجهان ساخت‌چنان
جز **منوچهرفریدون** به فریدون نکند

تیغ اوخاك (۲) چودریاکند از خون‌عدو
جز چنین شه بچنان تیغ شبیخون نکند

خودکجا روی نهد شاه گه کین که به سم
کوهکن بارهٔ او کوه چو هامون نکند

کف او بس نکند بخشش تا مرکز خاك
از خزائن به‌عطا پر زر مخزون نکند

(۱) درهفت اقلیم– خاکش ازخون بداندیش چو جیحون نکند (۲) هفت اقلیم – دشت.

مشکلی حل بکند خاطر او گاه سؤال
که اگر جان بکند و هم فلاطون نکند

مایهٔ جان چوتوان یافتن (۱) از خدمت او
مرد فرزانه بجان خدمت او چون نکند

او کند کار جهان راست نه گردون که هر آنچ
تیغ سلطان بکند خامهٔ گردون نکند

ای فلك قدری کز صدر فلك مهر منیر
دل خود جز بکف مهر تو مرهون (۲) نکند

ملك ساکن نشود تافلك ازروی (۳) خطاب
خطبهٔ نام تو در خطهٔ مسکون نکند

خصم خواهد که چوتوراست کند ملك ولیك
عقل جز سخره بدان مدبر ملعون نکند

کفك صابون چوتف خور نکند جامه سفید
کاثر قرصهٔ خور قرصهٔ صابون نکند

هیچ سر با کف پای تو مقابل نشود
که ورا با فلك اقبال تو مقرون نکند

هر که کین توقرین دل اوشد نرهد (٤)
تا قران فلکش همسر (۵) قارون نکند

نه‌بیدری برسد هر که (٦) هلال تن خویش
پیش بالای الف وار تو چون نون نکند

خاك را گر ز پی عز وجودت نبود
فلك‌ازقوت خودمحمل مسحون (۷) نکند

(۱) هفت اقلیم ـ باختن (۲) در نسخه اینجانب ـ افزون . (۳) هفت اقلیم ـ بهر
(٤) هفت اقلیم ـ نرهد ـ نسخه لندن ـ ندهد . (۵) نسخه لندن ـ همبر (٦) نسخه لندن ـ تا که
(۷) نسخه اینجانب ـ مشحون .

حاتم طائی اگر زنده شود نقد کرم
جز بمیزان دل و رأی تو موزون نکند

گر نباشد ز برای شرف عیسی کس
پوشش سم خر از اطلس و اکسون نکند

جز تو کس دست و دل ما بسخا و بسخن
پر زر کانی و پر گوهر مکنون نکند

بنده برجان و دل وبرخرد وخاطر خویش
جز ثنای دل و بازوی تو قارون نکند

سر نظم سخن ار نه پی مدح تو بود
در ضمیر دل خود مضمر و مضمون نکند

خسروا روزه شد و عید طرب روی نمود
عاقل امروز طلب جز می گلگون نکند

بر همه خلق جهان دیدن ماه شب عید
جز بفر تو فلك فرخ و میمون نکند

عادت عید چنانست که خرم نشود
تا بعیدی دل خصمان تو محزون نکند

گر خورد شهدوشکر خصم توالحق که ورا
در تن الا اثر حنظل و افیون نکند

تا زبخت بدو از اختر واژون بمدار
فال کس گردش افلاك همایون (۱) نکند

باد چونانکه فلك حاسد و بدخواه ترا
بهره جز بخت بد و اختر واژون (۲) نکند

---

۱ - در نسخه لندن همایون - در هفت اقلیم دگرگون .
۲ - در نسخه‌لندن - وارون

قصیده درمدح شروانشاه منوچهر بن فریدون

روز طرب رخ نمود روزه بپایان رسید رایت سلطان عید بر سر میدان رسید
خسرو شب سجده برد بر در سلطان روز دوش ز درگاه او پشت بخم زآن رسید
بود بمیدان عید پیکر خورشید گوی زآن بشب‌عیدماه چون سرچوگان رسید
حلقهٔ سیمین‌نمود چرخ زمه چون شهاب نیزهٔ زرین بدست از پی جولان رسید
عید بشادی چو زد آینه بـر پشت پیل آینهٔ چرخ را گرد فـراوان رسیـد
مـدت سی روز دید تـاب تنور اثیر ز اول آن اجتماع کاخر شعبان رسید
تا چو بعید عرب شاه عجم خوان فکند خوان ورا ز آفتاب آهوی بریان رسید
گردون فراش وار کرد خلال از هلال گفت شهنشاه را عید بمهمـان رسید
داشت‌چوخورشیدوماه‌تخت‌فلك‌تاج‌وطوق دوش زتشریف بخت‌هرسه بخاقان رسید
نام خزان بر نبشت چرخ بمنشور ملك نامهٔ عزل بهار سوی گلستان رسید
خیل خزان تا گرفت مملکت نو بهار مهد شه مهرگان در صف بستان رسید
دیدهٔ ابرآب ریخت چهرهٔ آبان بشست تاب مه آب رفت تری آبان رسید
سیب کش آسیب زد نار بنار هوا خون دل از دیدگان تا بزنخدان رسید
باد که بی کیمیا خاك زمین کرد زر گفت مرا دستگاه از **شه شروان** رسید
وارث ملك زمین داور خلق جهان کش لقب از آسمان شاه جهانبان رسید
آنکه ز بختش ببخش جاه سکندر فتاد وانکه زدهرش به‌بهر ملك سلیمان‌رسید
از حشم حشمتش خصم بحیرت گرفت وز حرم حرمتش ظلم به پایان(۱) رسید
زلزلهٔ رخش او در (سد خزران) فتاد و لولهٔ خنگ‌ او تا حد (ختلان) رسید

---

(۱) در نسخهٔ اینجانب ، حرمان.

ازهمه‌خصمانش کس مرده وزنده نرست — مرده بدوزخ فتاد زنده بـزندان رسید
هرکه بخیل وحشم خشم توآسان شمرد — آن حشم وخیل را خشم بدیسان رسید
هر که ز خاك درت دیدهٔ بینا بتافت — زود بخاك درت کور و پشیمان رسید
رفعت ایوان تـو هست بجائی کـزو — هندوی پاس تـرا دست بکیهان رسید

مطلع ثانی

تا بدل و جان مرا آفت جانان رسید
بسکه ز جانان بمن رنج دل و جان رسید
خاك ره از چشم من چشمهٔ خوناب گشت
تا بمن از باد غم آتش هجـران رسید
تا لب من دور ماند از لب و دندان او
دل شد و جانم بلب از بن دندان رسید
هست بباغ بهار چون گل خندان رخش
در مه مهر از رخش مهر بسرطان رسید
او چو بهار و بهشت وز رخ رخشان او
فتنه بفصل خزان با گل و ریحان رسید
چهـرهٔ او آفتاب چشمـهٔ حیوان لبش
چشم مرا زآن دو شکل‌آفت‌طوفان رسید
گر چه ز ظلمت رسید خضر بآب حیات
دوش بمن ز آفتاب چشمهٔ حیوان رسید

با رخ رخشان او گشت به **شروان** خجل
پرتو آن آفتاب کو ز **خراسان** رسید
ماه رخش چون بتافت از بـن دندان او
بحر دو چشم مرا لؤلؤ و مرجان رسید
دوش خیالش بخواب کرد گذر بر دلم
عقل ولایت سپرد گفت که سلطان رسید
بـود رسیده بجان درد دل ریش مـن
ریش بهرهم فتاد درد بدرمان رسید
گفتمش ای از لبت لعل بدخشان خجل
بی لبت از چشم من خون **ببدخشان** رسید
شد بر دندان تـو لؤلؤ عمـان ز آب
وز غم تو اشك من ز آنسوی **عمان** رسید
ای شده از هست من در طلب تو مـرا
بسکه بباید دوید تا بتو بتوان رسید
چون فلکی در جفا با (فلکی) طرفه نیست
گر (فلکی) را ز درد بر فلك افغان رسید
آنکه بنام ملوك نامهٔ شاهـی نوشت
نام تو سر نامه کرد چونکه بعنوان رسید
تا ز جهان در جهان خلق حکایت کنند
کز پس عهد فلان ملك به بهمان رسید
وارث اعمار خلق ذات مکین تو باد
کـز تو بتمکین حـق غایت امکان رسید

قصیده

زهی ز جود تو طبع زمانه مایل سور
خهی ز جاه تو جرم ستاره قابل نور
بذات گشته فلك بامداد تو موصول(۱)
بطبع مانده جهان از خلاف تو مهجور
بقبض و بسط جهان را امید تو مرجع
بحل و عقد فلك را حسام تو دستور
چو آفتاب گه جود ذات تو مختار
چو آسمان بگه حلم طبع تو مجبور
بجود دست تو چون ابر در جهان معروف(۲)
بنور رای تو چون مهر بر فلك مشهور
بنزد رای تو خورشید گشته چون ذره
ز زور دست تو سیمرغ گشته چون عصفور
تو حاکمی و شد از حکم تو فلك محکوم
تو ناصری و شد از نصرت تو دین منصور
ز طلعت تو شده بر جهان ستاره(۳) حسود
ز حضرت تو شده بر زمین سپهر غیور
همه حوادث حق بر عدوت شد موقوف
همه سعود فلك بر ولیت مقصور
بمدح تو شده دیوان روز و شب مکتوب
بفتح تو شده اوراق آسمان مسطور

---

(۱) در هفت اقلیم ـ موصل . (۲) در نسخه اینجانب ـ مقرون .
(۳) در نسخه لندن ـ نجوم .

ز هیبت تو قضا نیش برده چون کژدم
بخدمت تو قدر نوش داده چون زنبور
چو بحر طبع تو بخشنده گوهر منظوم
چو ابر دست تو بارنده لؤلؤ منثور
توئی که عالم علمی باعتقاد قلوب
توئی که مالك ملکی باتفاق صدور
ز تیغ تو چو شود برگ‌مرگ دشمن راست
ز تیر تو چوشود جان ز جسم خصم تو دور
شود دلیر ببازوی چیر خود معجب
شود امیر بشمشیر تیز (۱) خود مغرور
شود ز خون تن ریخته زمین خمار
شود ز بوی می ریخته هوا مخمور
هوا ز گرد سواران چو روی اهل سقر
زمین ز بانگ‌دلیران چو روز عرض نشور
تن عدوی تو قرطاس و تیغ تو مسطر
سر سنان تو کلك و دل عدو منشور
حد کمان تو چون آسمان و تیر شهاب
دل عدوی تو چون دیو در شب دیجور
ز رمح تو شود ایام حاسدان تیره
ز تیغ تو شود ارواح دشمنان مقهور
زهی رسوم ترا آفتاب و مه مرسوم
خهی امور ترا چرخ و اختران مأمور
توئی که پست کند دستت افسر قیصر
توئی که تیره کند تیرت اختر فغفور

(۱) در نسخه لندن ـ شمشیر و تیر .

تراست رفعت (۱) ایام و دست رستم زال
تراست ملکت میراث سلم و ایرج و تور

اداکند مه وخور همچو مقری(۲) و مؤبد
مدایح تو بنحو نبی و لحن زبور

زمانه را توئی ای شه مبشراً و نذیر
ملوك را توئی ای شاه سیداً و حصور (۳)

حسام تو ید بیضای تست و تو موسی
خم کمند تو ثعبان تست و خصم تو تور

خدایگانا عید آمد و کشید نفیر
طرب فزای که باد انده از دل تو نفور

همیشه تاکه بود چرخ را نجوم وبروج(٤)
همیشه تا بود ایام را سنین و شهور

مدام باد ز افلاك حاسدت محزون
مدام باد ز ایام ناصحت مسرور

بصد هزار چنین عید شادمان ز تو عمر
بصدهزار غم از بخت حاسدت رنجور

فتاده در دل بد خواه تو فتور فتن
نهاده زیر هوا خواه تو سریر سرور

ز چار گوشهٔ عالم بر این چهار پسر
ملوك با تو در آورده سر بخط مأمور

(۱) در نسخه لندن ـ رجعت. (۲) در نسخه اینجانب ـ موذن. (۳) در نسخه لندن ـ حضور. (٤) در نسخه لندن ـ همیشه تا بود افلاك را بروج و دروج.

در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه

آن رخ رخشان و زلف عنبر افشانش نگر
وآن لب ودندان چون لؤلؤ و مرجانش نگر
کرد با من شرط و پیمان در وفا و دوستی
ذرهٔ ننمود از آنها شرط و پیمانش نگر
در میان جان من درد فراقش دیده‌ای
بر دل بیچارهٔ من داغ هجرانش نگر
دلبری کز دور دیداری ز ما دارد دریغ
با خسان و نا کسان در بوسه احسانش نگر
جرمهای بی خطا و جور های بی سبب
بر مسلمانان ز چشم نا مسلمانش نگر
گر ندیدی یار کو عاشق کند قربان بعید
کیش و قربان بسته و در عید قربانش نگر
ای بتی کز دل چو پرسم کو قرارت گویدم
بسته اندر طرهٔ جعد پریشانش نگر
هر زمان مارا چنین اندر غم وخواری مگیر
وین چنین بازار عشق خویش بر جانش نگر
ور همه در دوستی زو عار داری روز عید
مدح خوانان پیش تخت شاه شروانش نگر
فخردین خاقان اکبر کآسمان چون بیندش
گوید آن جاه و جلال و امر و فرمانش نگر
خسرو ایران منوچهر آنکه درشأنش خرد
گفت سبحان الله آن رای جهانبانش نگر

هست خاقان بزرگ او را لقب لیکن بقدر
بندگان بهتر از فغفور و خاقانش نگر
منگر آن کز کینه دشمن پار، زی او کرد قصد
رو کنون امسال خان و مان ویرانش نگر
گر همی خواهی که بتوانی نشان دادن ز عرش
یك ره آن ایوان عالیتر ز کیوانش نگر
سوی خصمان از برای بردن پیغام مرگ
هر زمانی رفتن پیکان پیکانش نگر
روز کین رایات او را بین به پیروزی روان
و آمده آیات فتح از چرخ در شانش نگر
گر ندیدی سیل باران در بهاران روز جنگ
بر کمانداران دشمن تیر بارانش نگر
زیر پای مرکبان سرهای بد خواهان ملك
همچو گوی افتاده اندر صحن میدانش نگر
آنکه عصیان جست و دست از دامن مهرش بداشت
هم بتیغ او ز خون زه بر گریبانش نگر
از برای آنکه عالم را نگهبان تیغ اوست
کردگار خلق عالم را نگهبانش نگر
دارد اندر دولت و دانش ملك حد کمال
این کمال ایمن از آسیب نقصانش نگر
گر چه دوران فلك فرخنده گشت از فر عید
فر عیدی فرخ از فرخنده دورانش نگر
مدح او را نیست پایانی و انجامی پدید
این همایون مدح بی انجام و پایانش نگر

قصیده

رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال تو ایدلبر
زمن بردند لهو و هوش و صبر و عیش و خواب وخور
مرا هست از غم و تیمار و درد و داغ هجرانت
بکف باد و بسر خاك و بچشم آب و بدل آذر
منم روز و شب و سال و مه از سودای عشق تو
بدل گرم و بدم سرد و بلب خشك و بدیده تر
نگارا تا کی و تا کی ز هجرانت بجان و دل
کشم خواری کنم زاری خورم انده برم کیفر
نمانده تا ز تو دورم مرا از غایت محنت
بصر در چشم و جان در تن طرب درطبع ودل در بر
کنون‌چون عز و ناز و برگ وزیب و سازو فربستند
جهان خندان زباغ و راغ و دشت و کوه‌و بوم و بر
فکند از گردن و گوش و برو دوش ایعجب گردون
عروسان چمن را در و یاقوت و زر و زیور
چو چشم‌و هوش‌و طبع‌و رای خصم **شاه شروان** شد
هوا گریان شمر عریان زمین تیره شجر مضطر
شه شروان **منوچهر بن‌افریدون** که هست او را
قدر میدان قضا مرکب فلك جوشن زحل مغفر
شهی کو هست در گیتی بامر و حکم و دست و دل
عدو بند و جهانگیر و عطا بخش و سخا گستر
شده بهرام و مهر و شید و ناهید و سپهر او را
سپهسالار و صاحب سر و مدحت‌خوان و خنیا گر

بود در موکب و میدان و بزم و بارگه دایم
نجومش چتر و مـه رایت سپهرش تخت و مه افسر
رسیده صیت و ذکـر و نام و بانگش در جهانداری
بهـر مرز و بهـر شهر و بهـر بوم و بهـر کشور
ز فـر ایزدی مأمور و مجبورند حکمش را
وحوش و دیوو انس‌و جان‌و نجم و چرخ‌و ماه‌و خور
خطاب خسروان دایـم بنامـه نـزد او باشد
غلام و بنده و داعـی رهـی و خادم و چاکر
کند در مدحت و شکر و ثنا و آفرین اورا
خرد طومار و جان نامه هنر دیوان و دین دفتر
زمانه حکم و امـر و کام و رایش را مسخر شد
بحل و عقد و امر و نهی و قبض‌و بسط و خیرو شر
همایون مـرکبش باشـد بگاه سیر در میدان
قمر سرعت فلك هیأت صبا قـوت پـری پیکر
چه اسبست آنکه روز کین بود در زیر ران او
بتن گردون به سیر اختر به سم مرمر به تك صرصر
دو پرگارنـد دست و پای او کایام قسمت کرد
ازین اقطار شرق و غرب از آن امصار بحر و بر
زهی شاهـی که در حکم تو هست اشکال عالم را
محیط و نقطه و پرگار و قطب و مرکز و محور
توئی کز غایت دولت همی گوید ترا گردون
تهمتن دل نریمان تن سکندر عز فریدون فر
ترا هست از جلال و جاه و اقبال و شرف دایـم
هنر گنجور و دین خازن خرد دستور و حق رهبر

الا تا در محیط آفرینش خلق را باشد
فلك دریا جهان کشتی هوا ساحل زمین لنگر
ترا باد از جلال و قدر و تأیید و شرف دایم
زمین قصر و هوا ایوان جهان کاخ و فلك منظر

قصیده

چون نقطهٔ نور سپهر آید ز حوت اندر حمل
پوشد چو جنت باغ را حالی و حلی و حلل
همچون ز نقش ارتنگ چین ، گردد پر از سبزه زمین
همچون بهشت از حورعین ، گردد پر از لاله جبل
بلبل بر آرد غلغلی ، چون بشکفد از گل گلی
وز رشک گل هر صلصلی ، با بلبل آید در جدل
گردد شخ پر شاخ‌وسنگ ، ازسبزه چون پشت‌پلنگ
آهوکند سم سیم رنگ ، از یاسمین برکوه و تل
نیلو فر زاهد لباس از زر نهد بر دست کاس
ابر از هوا در بیقیاس ، افشانده در کاسش زطل
بستان ز گل یابد خطر بر گل کند بلبل نظر
گل را دهد قطر مطر ، در دلبری زور بطل
گویند مرغان در ربیع ، ابیات و اشعار بدیع
این گفته از بحر سریع ، آن گفته از بحر رمل
چون بلبلی ناله کند ، دیده پر از ژاله کند
کبك از پی ناله کند ، بر بانگ او رقص از قلل
با گل کند لاله قران ، مل با بنفشه همچنان
زین هر سه بینی بوستان ، پرآتش و دود و شعل

لاله برغم ماه دی ، بر کف نهاده جام می
بر جای می در جام وی ، بیند نشان درد خل

گل چون طبیب دستکار ، آراسته بر جویبار
آیدکه‌نرگس را زتار(۱) از دیده بردارد سبل (۲)

تا باد نوروزی بزان ، شد در چمن ها در وزان
گم گشت آثار خزان و افزود در عالم امل

زین پیش در دیماه دون ، از برف‌که شد سیمگون
وز فر فروردین کنون شد سیم چون سیماب حل

ای چون تو خوبی درجهان، ندهد بخوبی‌کس نشان
لاغرچو موران از میان ، فربه چوگوران از کفل

آن خال تو برطرف لب ، در سایهٔ زلف چو شب
گوئی قران‌کرد ای عجب ، بازهره در عقرب زحل

چون جام بر دستم دهی ، بایدکه بوسم در دهی
تا من کنم ساغر تهی ، بر یاد شاهنشاه یل

فرمانده روی زمین خاقان اکبر فخر دین
خسرو **منوچهر** گزین دارندهٔ دیـن و دول

شاهی که بر درگاه او ، از قدر و صدر گاه او
دور فلك با جاه او از بندگان کمتر محل

درامن وعدل وملك ودین ساکن چو اندر بسم سین
برلطف‌وخشمش مهروکین ، بینی چو هارا لام هل

(۱) در نسخه اینجانب ـ زخار .
(۲) سبل ؛ علتی است‌که رگهای چشم سرخ و ممتلی‌گردد از خون غلیظ و اندر چشم خارش پدیدآید .

گرچه پلنگان را گلو ، بفشرد ، چرخ شیر خو
پیش سگ درگاه او ، گربه بیفکند از **بغل** (۱)
احکام اورا چون عباد ، آورده افلاك انقیاد
از عالم کون و فساد ، آثار او برده خلل
گرعکس تیغش اندکی ، بر انجم افتد بیشکی
گردد ز نور هریکی ، افلاك بر سوز دفل (۲)
با عدلش اندر ناحیت ، ظالم نماند و بد نیت
آری بحکم خاصیت ، بگریزد از نافه جعل
افلاح شاخ و بیخ او ، درتیغ چون مریخ او
ایام را تاریخ او ، از عهد اسکندر بدل
تا خصم او غمناك شد ، زهر دلی تریاك شد
شروان زفتنه پاك شد ، چون کعبه از **لات و هبل**
ای فضل وعدلت بی‌غرض ، طبع ومزاجت بی مرض
دوری چوروح ازهرعرض ، پاکی چوعقل ازهر زلل
تا هست انجم را قران ، تا خیزد ازآتش دخان
تا باد باشد اصل جان ، تا زآب و خاك آید وحل
باد انجم ازقدرت نشان ، چون آتش آثار عیان
برآب وخاك امرت روان ، چون باد درصحرا وتل
بر دست توگاه ظفر چون گوهر از نصرت حجر
درکام خصم خیره سر ، چون حنظل از محنت عسل

---

(۱) گربه از بغل‌فکندن ـ بمعنی‌فریب ودغل را ترك گفتن است (امثال وحکم‌دهخدا) و همچنین گربه در بغل داشتن بمعنی فسون ونیرنگ آوردن میباشد چنانکه کمال الدین اسمعیل اصفهانی گفته است :

گردیدهٔ نرگس نه سبل میدارد — بینائی او چرا خلل میدارد
بید ارنه سر خلاف دارد در باغ — از بهرچه گربه در بغل میدارد

(۲) دفل : بمعنی گل خرزهره.

قصیده

در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه و تبرا خواستن از تهمتی که بدخواهان در بارهٔ او بشروانشاه گفته بودند

سپهر مجد و معالی محیط (۱) نقطهٔ عالم
جهان جود و عوالی (۲)چراغ دودهٔ آدم

خدیو کشور پنجم یگانه گوهر (۳) انجم
جم دوم کی اعظم (٤) خدایگان معظم

زحل محل و فلك عز ، قدر مراد و قضاکین
شمال‌فیض وصبا فر،مسیح نطق(٥) و ملك دم

عدو شکار چو رستم ، جهانگشای چو **آرش**
خرد پرست چو **دستان** ، هنر نمای چو**نیرم**

سپهر مهر **منوچهر** ، کو چو مهر به‌چهره
زدود دود مظالم ، ز روی (٦) عالم مظلم

شهی‌که ادهم گیتی ، به بند اوست مقید
مهی که اشهب گردون ، بداغ اوست موسم

شده متابع رایش ، فلك برأی مصفا
شده موافق امرش (۷) جهان بعزم مصمم

حروف مرتبتش را ستاره (۸) نقطهٔ خامه
نگین مکرمتش (۹) را سپهر حلقهٔ خاتم

---

(۱) درآتشکده . سواد. (۲) عوالی ، جمع‌عالیه‌ـرفیع وبلند وشریف و سرفرازـدر نسخه‌لندن معافی ثبت شده (۳) در نسخه لندن ـ هشتم . (۴) نسخه لندن . جم دوم بتعظم (٥) نسخه لندن، مسیح دین ودر مجمع‌الفصحا مسیح‌ذات(٦) نسخه لندن ، زدود . (۷) نسخه لندن ، عزمش . (۸) ـ نسخه لندن ، نجوم (۹) نسخه‌لندن ، نگین مملکتش و در تذکره هفت اقلیم مکین مملکتش‌ثبت شده .

ز نظم لفظ شریفش ، دهان عقل پر از در
زطیب خلق لطیفش ، مشام روح پر از شم

ز ابر محمدت او گرفته شاخ بقا بر
زجوی مکرمت او کشیده کشت نما نم (۱)

بنصرت علم او اصول عدل مقرر
بسرعت (۲) قلم او فصول عقل منظم (۳)

بزیر رایت رایش نجوم سعد مقارن
بگرد خیمهٔ خیلش سپاه فتح مخیم

فلك بکوی وجودش فرو شدست مسخر
جهان بسنگ مرادش درآمدست مسحم (۴)

زهی بجاه (۵) تو جان رامحل ومرتبه عالی
خهی به داد (٦) تو دین را قرارو قاعده محکم

شده رقوم (۷) فضایل بنقش خط تو مثبت
شده (۸) حروف شمایل بنوك كلك تو معجم

همه صنایع دولت (۹) در اهتمام تو مضمر
همه دقایق (۱۰) نکبت در انتقام تو مدغم

در تو خلد معین (۱۱) کف تو بحر مرکب
دل تو عقل مصور (۱۲) تن تو روح مجسم

بنور گمشدگان را دل تومشرق و مطلع (۱۳)
برزق جانوران را کف تو مشرب و مطعم

(۱) درنسخه اینجانب ، سخایم . (۲) نسخه لندن ، بوسعت . (۳) در مجمع‌الفصحا بجای فصول وصول ثبت شده (٤) درنسخه اینجانب ، مجشم . (٥) در نسخه لندن ؛بجای . (٦) نسخه لندن ، بذات (۷) نسخه لندن قوام (۸) نسخه لندن شده ودرآتشکده آذر ، بود . (۹) نسخه لندن ، گیتی . (۱۰) نسخه لندن ، وقایع (۱۱) نسخه لندن خلد برین (۱۲) نسخه لندن ، عدل مصفا . (۱۳) نسخه اینجانب ، مغرب ،

زکتب (۱) جودتوشطری (۲) هزار بخشش حاتم
ز بحر کین تو قطری هزار کوشش رستم

به‌پاکی تو شریعت ز شر شرك مطهر
ببازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم

حمایت (۳) تو ز تیهوگسست چنگل شاهین
عنایت تو بر آهو شکست پنجهٔ ضیغم

شود چو خلد جهنم مقام سدره و طوبی
اگر ز جرعهٔ جامت نمی رسد به جهنم

زمانه مملکت جم به بیور اسب ندادی
اگر بجرعه رسیدی زجام دولت تو جم

درآن مکان که یلان را بگاه رجعت وحمله
بود سپردن جان(۴) مدح لیك بردن جان ذم

درآن زمان که نباشد فراغ هیچکسی را
زنام وننگ تن خود بحال خال و غم عم

شود بخون دلیران(۵) تن زمانه ملبس (۶)
شود ز گرد ستوران (۷) سر سپهر معمم

فضا بجستن دلها(۸) نه‌روی بیند ونه‌ره (۹)
قدر ببردن جانها نه‌کیف داند ونه‌کم (۱۰)

ز بسکه عکس پذیرد هوا ز رنگ علمها
لباس ازرق (۱۱) گردون شود بلون معلم

توبسته پرچم نصرت بقهر خصم و نهاده
چوطاس و کاس سر او بفتح بر سر پرچم

(۱) نسخه‌لندن، زکسب (۲) نسخه‌لندن،سطری. (۳) نسخه لندن،عنایت،درآتشکده؛رعایت. هفت اقلیم‌اعانت ، (٤) هفت اقلیم ، دادن . (۵) نسخه لندن سواران . (۶) نسخه‌لندن، اطلس. (۷) نسخه‌لندن ، سواران (۸) مجمع‌الفصحا.تنها. (۹) مجمع‌الفصحا رای . (۱۰) درمونس‌الاحرار، قدر زبردن‌جانها نه‌بیش داند ونه‌کم . (۱۱) در نسخه اینجانب اطلس.

چو تیر و نیزه بخواهی ،ترا چه ترک وچه تازی
چو تیغ و درعه بگیری ، تراچه کرد وچه دیلم

نبات مدح تو روید ز بوم جنت اعلی
نثار فتح تو بارد ، ز بام گنبد اعظم

زهی بحکمت بالغ ، حکیم پیش تو جاهل
خهی بحجت قاطع ، فصیح پیش تو ابکم

شها و شهر گشایا ، نموده اند بحضرت
که بنده بندگی تو گذاشت مهمل و مبهم(۱)

قسم بخالق خلقی که خلق کرد مهیا
قسم برازق رزقی ، که رزق کرد مقسم

بعرش پاك و بدو بر فرشتگان مقرب(۲)
بفرش خاك و بمهر(۳) پیمبران مقدم

بمهد مولد **زهرا** ، بحق مبعث(٤) **احمد**
بطهر(٥) عصمت **حوا** ، بمهر صفوت **آدم**

به نیکنامی(٦) **موسی** ،بحق گزینی **هارون**
بپاکزادی(۷) **عیسی** ، بپارسائی (۸) **مریم**

بذات خالق بیچون ، بجان سید مرسل
بقدر **مسجداقصی** ، بجاه کعبهٔ اعظم

بعارفان محقق ، بزاهدان موحد
بانبیای مطهر ، باولیای مکرم

---

(۱) در نسخه اینجانب این بیت چنین نوشته شده :
شنیده‌ام که حسودان بگفته اند که بنده ـ ادای بندگی توگذاشت مهمل ومبهم (۲) در نسخه چاپ لندن مقدس . (۳) نسخه لندن. بفرش خاك و بدو در . (٤) نسخه لندن ، هجرت . (٥) نسخه لندن ، بمهر (٦) نسخه لندن ، بحق گذاری . (۷) نسخه‌اینجانب ؛ بنیکنامی . (۸) نسخه اینجانب . به بیگناهی .

به پنج فرض مقرر (۱) بچار رکن مخیر
بهشت قصر معمر ، بهفت نور مقوم

بنور روضهٔ سید ، بخاك مشهد حیدر (۲)
بسنگ خانهٔ کعبه ، بآب چشمهٔ زمزم

بفیض منبر و مسجد ، بفرض مروه و مشعر
بقرب عمره و قربان ، بفضل موقف و محرم

بدان خدای که هست او، بداد عالم وحاکم (۳)
بدان رسول که هست او، زخلق اعدل واحکم

بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر
بخون پاك (٤) شهیدان ، عشر ماه محرم

قسم به یسر یسارت که هست گاه قسم (5) کآن
یمین بیمن یمینت که هست گاه عطایم

ببارگاه رفیعت ، که هست کعبهٔ گردون
بپایگاه منیعت کـه هست قبلهٔ عالم

بنعمت تو که هستش وجود بر همه لازم
بحضرت تو که هستش سجود بر همه ملزم

که من بخلوت وجلوت جز آنکه پیش تو گفتم (٦)
نه نیك گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نه کم

گو است بر سخن مـن رسول سر (۷) معلا
که هر چه رفت نکردم بحضرت تو مکتم

---

(۱) نسخه لندن ، مقدر . (۲) نسخه لندن ، یاران (۳) در مجمع الفصحا : حاکم عادل . (٤) نسخه لندن ، بخاك و خون شهیدان (ضمناً از این بیت تمایل به تشیع فلکی را در دربار حکمرانان سنی شروانشاهان معلوم میدارد وممکنست یکی از علل حبس او بوده باشد . (٥) در آتشکده، وقت سخا . (۶) در نسخه اینجانب : که این حدیث بخلوت جز آنکه پیش تو گفتم . (۷) نسخه لندن . ستر .

گرفتم آنکه نمودم معاصئی که مراز آن
جزاست جزیت[۱] قارون سزاست لعنت ملجم[۲]

گناه هر که بعالم گناه کرده نسنجد
به نیم ذره گر آنرا کنند با کرمت ضم

اذا عبرت خطائی غفرت انك تغفر
وان عملت ذنوبی عملت انك تعلم[۳]

همیشه تا که بپوشد زمانه جرم زمین را
گهی باطلس و اکسون گهی بشارهٔ ملجم[٤]

ز دوستان تو خالی مباد خلوت و شادی
ز دشمنان تو غائب مباد شیون و ماتم

کسیکه سر کشد از تو کشیده باد همیشه
رقوم بر جگر او ز نیش افعی و ارقم

چه سود بیهده بودن موافق غم عشقت
که طبع تو (فلکی) را مخالفست و فلك هم

ز بهر ختم قصیده بخاطرم غزلی خوش
در اوفتاد نگشته مدایح تو مختم

مطلع ثانی

کجا شد آنکه مرا خان بدو بدی خوش و خرم
که تا شد او دل و چشمم تباه شد ز تف و نم

ز هجر آن لب نوشین که بود همدم جانم
دلم برید و ز چشمم بریده می نشود دم

(۱) نسخه لندن ، قربت . (۲) در مجمع الفصحا ، بلعم . (۳) نسخه اینجانب ، اذا عرفت خطائی عرفت انك یغفر ـ ولو علمت ذنوبی علمت انك تعلم (٤) نسخه لندن ، مدام تا که بپوشد زمانه چرخ فلك را ـ گهی باطلس و اکسون گهی ستاره ملجم .

دلم زحسرت خالش چوخال‌اوست پر ازخون
قدم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم

دلم نماند ز عشقش ولی بماند غـم دل
بدان دلی که ندارم بچند گونه خورم غم

مراست تا بشد از من نوازش بم و زیرم(۱)
خروش زار تر از زیر و ناله صعب‌تر از بم

بداغ اوست مرا جان وز او نیافته درمان
بزخم اوست مرا دل وز او نیافته مرهم

ز دوست دورم و دارم تنی برنج معذب
ز یار فردم و دارم دلی بدرد متهم(۲)

لحرقتی لحبیبی یذم مـن هو یدزی
لشفقتی لعشیقی یلوم مق هو یعلم

اذاالبـلاء بـروحـی دنـا فقـلت تفضل
اذاالعنـاء لقـلبـی دعا فقلت تـقـدم

فان بعثت کتابی، فقد نـدی و تعدی
وان طلبت جواباً فقـد اوتی و تبرم(۳)

اگر چه گشت پریشان نشاط من ز غم او
امید هست که آید بفـر شاه فـراهم

جهان فر و فراست خجسته پور **فریدون**
که از سمـوم نهیبش شـود نسیم سماسم

زهی تن تو منزه ز شکلهای مزور
خهی دل تـو مصفا ز فعلهای مذمـم

(۱)درمونس‌الاحرار ؛ بم و زیرش. (۲) درنسخه اینجانب ، متیم . (۳) نسخه‌لندن
ـ فقد بدی و تعدی؛ـ فقد ابی وتبرم.

بروز تا ملک چین شود سوار بر اشهب
چو شاه هند سحر گه شود پیاده ز ادهم
به پشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو
ز هند و چین همه ساله خراج و باج دمادم
همیشه از پی نصرت قضای تیر تو صافی
مدام بر سر دشمن قضای تیغ(۱) تو مبرم
ز اختلاف عناصر تن حسود تو مضطر
ز انتقال طبایع دل عدوت مخیم
ز بوم صحن سرایت بهشت گوشهٔ گلشن(۲)
بسوی بام جلالت سپهر پایه سلم
ظفر به تیغ تو غالب(۳) هنر ز رای تو خیره
فلک بقدر(۴) تو اعلا جهان بجاه تو خرم

قصیده

دادگرا ملک را هم فلک و هم قوام
تاجورا بخت را هم شرف و هم نظام
عاجز قهرش قضا چاکر قدرش قدر
ساکن طبعش کرم شاکر جودش کرام
بسته ببندش سپهر اشهب زرین جناح
کرده بداغش جهان ادهم سیمین ستام
خاك درش رازعرض سجده‌گه شرق‌وغرب
بارگهش ماه بار ، شاه ره خاص و عام
در اثر لفظ او مایهٔ کشف‌الصدور
در نظر رای او معجز یحیی‌العظام
از رقم رای او هیأت افلاك را
بر کر های عظیم دایره‌های عظام
ای کمر آسمان بسته بخم کمند
وی جگر اختران خسته بزخم سهام
نعل ستور ترا تاج شه شام شوم
پای سریر ترا فرق شه روم رام
حکم ترا زیردست چار حدو شش‌جهت
فر ترا زیر پای هشت در و هفت بام

(۱) در نسخه لندن ، تیر. (۲) در هفت‌اقلیم ، زصحن بزم سرایت بهشت گوشه گلشن. (۳) نسخه لندن، عالی. (۴) نسخه لندن، فر.

هور بنصف‌النهار بر درج اوج خویش ‌ ‌ قامت رای تـو را تاحـد نصف‌القیام

گر به تناسخ شوند زنده بدوران تـو ‌ ‌ سام و جم اندر جهان با حشم و احتشام

حال کند جان نثار بر سر جام تو جـم ‌ ‌ زود کند سر فدا بر سم اسب تو سام

خصم به شطرنج کین با تو ببسته گرو ‌ ‌ داده بهرسو برش دولت تو شاه فام(۱)

گر دم افعی جذام دفع کند چون فکند ‌ ‌ رمح چوافعی‌تو برتن خصمان جذام(۲)

گرد رکاب تراست خدمت حبل‌المتین ‌ ‌ خاك حریم تراست حرمت بیت‌الحرام

نیست عجب گر کند خلق بطوع و بطبع ‌ ‌ گاه بدین اجتهاد گاه بدان اعتصام

چرخ ز ایوان تو در طمع ارتفاع ‌ ‌ دهر ز دیوان تو در طلب اهتمام

از پی فرخندگی بر سر دنیا و دین ‌ ‌ فـر همایون تو گشته همای همام

چرخ چو زیر تودیدقله(۳) فربه‌چوبرق ‌ ‌ گفت جهان را متاز ابلق لاغر جمام

دایره گردی که داد نقطهٔ موهوم را ‌ ‌ همچوخط و سطح وجسم‌گردش اوالتسام

تنگ بر هنگ او پهنهٔ سهل الامم ‌ ‌ پست بر دست او نسبت صعب‌المرام

هیکل او در مصاف کشتی دریا رکاب ‌ ‌ پیکر او در نبرد صر صر آتش لگام

درتك اوروزجنگ‌هردو جهان‌یکوجب ‌ ‌ باسم او گاه سیر هفت زمین نیم گام

گرد سم او ببست چشم زحل را سبل ‌ ‌ باد تك او گشاد مغز فلك را زکام

هست اثیرو محیط پیکر او ، کاورد ‌ ‌ گه تف آتش ز سم گه کف دریا ز گام

ای رقم کین تو آتش و حاسد حطب ‌ ‌ وی اثر خشم تو دوزخ و دشمن حطام

موسم نوروز تو یافت به آثار سور ‌ ‌ خاصیت پرغموم (٤) نزد خواص و عوام

باد همایون بتو سال نو و روز نو ‌ ‌ عمر تو زان برمزید عز توزین بردوام

داد ز طبع چو آب خاطر چون آتشم ‌ ‌ این سخن گرم را زین غزل تر قوام

---

(۱) در مجمع الفصحا و هفت‌اقلیم و آتشکده، نام، قام یام. (۲) قدما معتقدبودند که افعی‌خورنده مجذوم است و دم این‌حیوان را مرهم این بیماری میدانستند.

(۳) قله نوعی از رنگهای‌اسب میباشد سلمان ساوجی گفته:

کمیت قله نژاد آنکه‌داغ جم دارد ـ سبك درآر بمیدان و گرم گردانش.

(٤) غموم ، بمعنی سپر غم میباشد.

مطلع ثانی

ای رخ و قد ترا دل رهی و جان غلام — قد تو سرو سهی روی تو ماه تمام

در فلك چشم من ماه تو گشته مقیم — در چمن جان من سرو تو کرده مقام

درد توام در دلست زخم توام بر جگر — داروی دردم کجا مرهم زخمم کدام

چند ز رویت بمن ماه فرستد درود — چند ببویت بمن باد رساند پیام

بخت نخواهد گرفت دست من مستمند — چرخ نخواهد شنید مست من مستهام

هر چه ز اسباب عیش بود مرا در غمت — اغرق ماء البکا ، احرق نارالغرام

تا ز جمال خودم روی تو محروم کرد — خون‌دلم‌شدحلال خواب خوشم شدحرام

از دل من چاشت خورد غمزهٔ‌تو روزهجر — تا نخورد از لبت دل بشب وصل شام

بر(فلکی) بیش ازین‌جورمکن چون‌فلك — تا چو لقای ملك مهر تو جوید مدام

ضامن ارزاق خلق نایب فرمان حق — اختر گردون لطف گوهر دریای کام

آنکه به پیش لقاش گشت ستاره سپهر(۱) — وانکه بدست رضاش داد زمانه زمام

ای شرف بی وبال یافته در طالعت — هم بتواضع نجوم هم بمواضع سهام

تا بود اندر عجم نوبت جشن ملوك — تا بود اندر عرب عادت عید صیام

کف تو بحر و در او گوهر تیغ بنفش — دست تو چرخ و بر او اختر جام مدام

ملکت تو مستقیم رایت تو مستوی — دولت تو مستزاد نعمت تو مستدام

چون بنشینی بناز با می نوشین نشین — چون بخرامی بکام با دل خرم خرام

تا بسلامت بود طبع سلیم از جهان — باد مسلم ترا ملك جهان والسلام

باد معمر بتو ملك عجم تا ابد (۲) — باد مشرف بتو دین عرب تا قیام

بسته میان خسروان پیش‌تو چون‌لام‌الف — ساخته در خدمتت دل چوالف قد چولام

---

(۱) درنسخه لندن ، آنکه به پیش بقاش گشت ستاره سپهر .

(۲) معمر ، به ضم میم وفتح عین ومیم مشدد بمعنی معمور آورده شده است .

درمدح منوچهر شروانشاه

کی کشم در چشم وکی بوسم بکام		خـاك در گـاه شهنشاه انام
کی بود گوئی که بینم بر مراد		شاه را دلشاد و گردم شاد کام
از قبول شاه کی باشد مرا		سعی استظهار و حسن اهتمام
کار بختم را که رفت از قاعده		رحمت خسرو کی آرد بانظام
ماه بختم کی برون آید زمیغ		صید بختم کی رها گردد ز دام
از لهیب آن گنه بر جان من		روز روشن گشت چون شام ظلام
سرو عیشم خفته‌گشت از باد برد		ماه امیدم بماند اندر غمام
اختر کامـم فتاد اندر هبوط		واختر بدکرد در حـالم مقام
بیش کز تف دل و سوز جگـر		شد طعامم طعم آتش چون نعام
گر بدی کردم کشید از جان من		اتفـاق طالـع بـد انتقام
طبع پیری عکس طبع هر کسی		با خرد ناجنس و با جانها قهام
راه غم سوی دلم سهل‌الالم		راه من سوی طرب صعب‌المرام
گرمراخون مانده بودی درعروق		چون عرق خونم گشادی از مسام
ای عجب گردون بعزم کشتنم		زود صعب آهیخت شمشیر ازنیام
چرخ چون برکشتنم بفشرد پای		مهربان بخت ازبرم برداشت گام
آری ارگل بوی‌بدهد بی خلاف		صاحب سرسام را گیرد زکام
مقصد امید بس دوراست و هست		مرکب اقبال من لاغر جمام
مرده بودم وز همه اعضای من		استخوانها بود پیدا همچو لام
لطف شروانشاه جانم باز داد		رغم آن‌کوگفت من یحیی‌العظام
گر مکافاتم بحق کردی فلـك		صبح عمرم متصل گشتی بشام

بر تنم گشتی عقوبت مستزاد / در دلم ماندی ندامت مستدام
چون توانم گفت شکر لطف شاه / کانتظام عمر بادش بر دوام
هم نه درخورد خطا آمد خطاب / هم نه برحسب ملال آمد ملام
خسرو غازی ملك تاج الملوك / شاه خورشید افسر کیوان حسام
شه **منوچهر فریدون** کزشرف / شد سپهرش چاکر وگردون غلام
آن جهانداری که این توسن جهان / از ریاضت کردن اوگشت رام
برسریرچرخ و هفت اختر بقدر / پنج نوبت کوفت ازشش حرف نام
چرخ توسن چون رمیدن ساز کرد / گشت اقبالش ورا بر سر لگام
عاید از رأیش رسوم افتخار / حاصل از جودش وجود احتشام
ای باعجاز تو دین را اعتماد / وی باقبال تو جان را اعتصام
گر برزم و بزم دیدندی ترا / سام با شمشیرو جم بارطل وجام
جان فشاندی برسر رطل تو جم / بوسه دادی برسم اسب تو سام
ازقدر صد قاصد ازتو یك رسول / از قضا صد نامه از تو یك پیام
هر کجا گیرد معسکر دولتت / باشد از نصرت خیام اندر خیام

از قصاید بسیار خوب فلکی است درمدح منوچهر شروانشاه

سودا زدهٔ فراق یارم / بازیچهٔ دست روزگارم
نا چیده گلی ز گلبن وصل / صد گونه نهاده هجر خارم
بی آنکه شراب وصل خوردم(۱) / از شربت هجر در خمارم
اندیشهٔ دل نمی گذارد / یك لحظه مرا که دم بر آرم

(۱) درسفینهٔ فرخ ، بی آنکه شراب وصل نوشم .

ایدل سره میکنی چنین کن / مگذار مرا که سر بخارم
نتوانم گفت کز غم دل / ایام چگونه میگذارم
از بهر خدای را نگوئی / ایدل که ز دست توچه دارم ؟
یکباره سیاه گشت روزم / یکباره تباه گشت کارم !
این جامهٔ صبر چند پوشم ؟ / وین تخم امید چند کارم ؟
کارم همه انتظار و صبر است / من کشتهٔ صبر و انتظارم
دل دارم و رفت دلنوازم / غم دارم و نیست غمگسارم
عید آمد و شد جدا زمن یار / عیدم چه بود چو نیست یارم
ای آنکه ز بیم خشم نامت / گفتم بزبان همی نیارم (۱)
با اینهمه کز پی تو گریم / حقا که هنوز شرمسارم
هر شب ز فراق تو نگارا / رخساره بخون همی نگارم
راز دل من اگر نهٔ تو / آگاه ز ناله های زارم
جز نقش خیال تو نجویم / بر هر چه دو دیده برگمارم
در یاب ز بهر روز فردا / امروز مرا که سخت زارم
مگذار مرا بقهر زیراك / بنواخت بلطف شهریارم
خاقان بزرگ شاه شروان / کز دولت او امیدوارم
بوالهیجافخردین منوچهر / کز خدمت اوست افتخارم
شاهی که فلك عدوش را گفت / میباش که با تو کار دارم
گفت آیت فتح رایتش را / کای از همه عالم اختیارم
گوید فلکش که خنجر تست / آن شعله که من ورا شرارم
چون هست بشکل نعل اسبت / گشتست هلال گوشوارم
از دولت تست عز و نازم / وز خدمت تست کار و بارم
خصم تو زعجز خویش گوید / شاها بپذیر زینهارم

(۱) در نسخه لندن ، ای آنکه ز بیم خصم نامت گفتن بزبان همی نیارم .

ای تیغ زنی که گفت گردون با دشمن تست گیر و دارم
آنی توکه مملکت ترا گفت از تو مکناد کرد گارم
ای آنکه بملك مستقیمی بنگر سخنان مستعارم
عید آمد و نو بهار خرم ای مدح توعید و نوبهارم
تو دل بطرب سپار تا من درگفتن مدح جان سپارم
می نوش تو تا بدست خاطر در پای تو در نظم بارم
زاول که سخن بنظم کردم کم بود بشاعری عیارم
زآموزش و وز قبولت امسال بنگر که چه برسخن سوارم
هر سال ز فر دولت تو در گفتن مدح به ز پارم
شیریست سخن که دایم او را(۱) خواهم که بنام خود در آرم
گر دل دهدم قبول این شعر این شیرسخن شود شکارم
تا چرخ بدل کند که تا حشر بر خلق زمانه کامکارم
چندان (۲) برباش تا بگوید کز بعد من اوست یادگارم

قصیده

ای لطف تو یار باد برحم دروصف تو هرگروه پی گم
ازهیبت (۳) تو فلك سبکپای وز قوت تو زمین گران سم
آنرا که بمهر گوئی اجلس ایام بکین نگویدش قم
فرمان ترا قضا پیا پی رایات ترا قدر دما دم
در گرد و سم سمند تو شب چون مردمه نور چشم مردم
آباد بدان سمند کز وی در خود کشد اژدهادم ودم

(۱) در نسخه لندن ، شهریست سخن . (۲) درنسخه اینجانب ، خندان . (۳) در مجمع‌الفصحا ، ازسنت تو فلك سبکپای .

در زیرسمش زمین گه سیر
گوئی که در آسیاست گندم
یکساعت سیر او بمیدان
صد سالهٔ سیر چرخ و انجم
زد چرخ بدور با تعجب
زو باد بسیر با تبسم
چون پای بپشت او در آری
سر بر فلك آرد از تنعم

وله

صورت گردون صفت جسم زمین را جان ازو
ماده جان لطف او لیـکن خرد حیران ازو
آینه رنگی که در یك لحظه گردد پیش چشم
نقش ششدر هشت اشکال فلك عریان ازو
آن یمانی تیغ بین اندر یمین او که هست
کفر در نا ایمنی اندر امان ایمان ازو
زادهٔ ایمان که گر بر آسمان عکس افکند
نور صد خورشید بخشد در زمان کیوان ازو
گرکشد مالك رقاب اورا به **شروان** از قراب
خاك **ترکستان** شود در **قیروان** قربان ازو
گر ز فولاد فلك دشمن سپر سازد شود
ریزه ریزه روز کین چون سونش سوهان ازو
او به سر سامان نیا آمد به نسبت لاجرم
دشمن این دودمان شد بیسر و سامان ازو

درمدح سیدالوزراء جمال الدین مشعر بن عبدالله

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه — برمن آمد خورشید نیکوان سپاه
چو آفتاب رخ خوب او باول روز — چوماه نو شکن جعد او در اول ماه
چوسرو بود قدش گرسلاح پوشدسرو — چوماه بود رخش گر کلاه دارد ماه
چو ماه بود ولی آسمان او مرکب — چو سرو بود ولی بوستان او خرگاه
برآسمان چوقباکردپیرهن خورشید — که دیدماه مرابرشکسته طرف کلاه
توگفتئی زنخش چاه بودوزلف رسن — یکی زسیم سپید ویکی زمشك سیاه
رخ چوماهوی ازبهرفتنه چون‌دل‌من — هزار دل برسن بسته و فکنده بچاه
زبس‌نظاره چنان‌بودبام ودرکه‌بجهد — بخانه در بر ما باد را نبودی راه
بخنده‌گفت که‌چون‌روزه‌رفت‌وعیدآمد — بهانه کم‌کن و امروز جام باده‌بخواه
جواب دادم و گفتم‌که خسرو انجم — بگاه بر ننشست و هنوز هست پگاه
چومن‌جمال خداوندخود**جمال الدین** — به‌بینم ازهمه جانب سخن شودکوتاه
قوام‌دولت ابوالنصر سیدالوزراء — نظام‌ملك‌ملك **مشعر (۱) بن عبدالله**
بدایع کرمش با سپهر گردان جفت — صنایع‌هنرش برعروش (۲) گردون‌شاه
رفیع رائی کز اهتمام همت او — فزوددولت‌ودین‌راجلال‌وحشمت‌وجاه
از اوست باقی ترتیب دین پیغمبر — ازاوست‌حاصل‌توقیرملك **شروانشاه**
حریم او علما را ز نایبات کنف — جناب او فضلا را ز حادثات پناه
خرد شگفت فرو ماند از مراقبتش — چو مرد زاهد از آثار صنعهای اله
زمانه زوطلبد امر و نهی نز گردون — که‌کس طلب‌نکندکارزرگر ازجولاه
قوی‌به‌تربیت ورای‌اوصواب وصلاح — خجل زمغفرت وفضل او خطا وگناه
بقدرومنزلت اوست فخردولت‌ودین — چنانکه منزلت خسروان بافسروگاه
مخالفان را شادی‌ستان و انده بخش — موافقان را نزهت فزای ومحنت‌گاه

(۱) درنسخه اینجانب مسعر بن عبدالله . (۲) نسخه لندن ، عروس.

زفعل و خاصیت کهربا و مغناطیس
بعون عدل وی ایمن شدندآهن‌وکاه

زهی بفضل وکفایت مقدم از اقران
زهی بجاه و جلالت مسلم از اشباه

توئی که ذات توبرسرعقل شد واقف
توئی که‌رای تو ازعلم غیب شدآگاه

نه راه یافته هرگز بطبع تو مکروه
نه از تونیزرسیده بطبع کس اکراه

بزرگوار ازین پس نسیم فروردین
بباغ وراغ زندچون ملوك لشگرگاه

جهان پیرجوان‌گردد ازحرارت‌طبع
چنانکه طبع جوان ازنشاط قوت‌باه

کنون بودکه زگرماگران شودبرتن
سمور وقاقم و سنجاب و دله و روباه

همیشه تا ز پی لحن های موسیقی
بکار باید ساز و نوا و پرده و راه

زچرخ خط موالیت باد نعمت وناز
ز دهر قسم معادیت باد آوخ و آه

موافق تو قرین سعادت و نعمت
مخالف تو اسیر بلا و بادافراه

خجسته بادت عید و رسیدن نوروز
مباد زنده کسی‌کو ترا بود بدخواه

خدای عرش ترا در پناه خود گیرد
زنکبت فلك و آفت زمانه و آه

در مدح منوچهر شروانشاه

دوش چو کرد آسمان افسر زر ز سر یله
ساخت ز ماه و اختران یاره و عقد و مرسله

شکل فلك خراس شد مهر چو دانه آس شد
عقدهٔ راس داس شد از پی کشت سنبله

طرف جبین نموده ماه از طرف بساط شاه
آمده با قبول و جاه از قبل مقابله

از پی تیر آسمان ساخته ماه نو کمان
تا ز کمان به بدگمان همچو یلان کند یله

زهره چو شیر شرزهٔ برده ز دهر بهرهٔ (۱)
آخته شهره دهرهٔ داده صقال و مصقله (۲)

شاه فلك زبارگه کرده نشاط (۳) خوابگه
بر در بارگه سپه ساخته شور (۴) و مشغله

شیر سپهر پنجمین شیر سپهر کرده زین
خیره چو شیر تا (۵) بکین باکه کند مجادله

از پی فال مشتری انجم سعد مشتری
او ز شراع ششتری با همه در معامله

همچو مهندسان زحل مشکل چرخ کرده حل
پایهٔ برترین محل از درجات سافله

دهر چو زنگی عجب کرده کلاه بوالعجب
بر کله از پی طرب بسته هزار زنگله

شب ز سپهر و اختران ساخته بحر و گوهران
نعش ز بهر دختران کرده سفینه راحله

از پی انجم و فلك دوخته کسوتی ملك
پشت ز قاقم و فنك روی ز قند زودله (۶)

خسرو اختران بکین کرده همانگه از کمین
خنجر شاه پاك دین بر سپه معطله

چرخ و نجوم و مهر و مه بر در بارگاه شه
بوسه زنان بخاك ره چون رهیان یکدله

(۱) هفت اقلیم ، ز بهر دهرهٔ . (۲) نسخه اینجانب ، مصلقه . (۳) نسخه لندن بساط. (۴) نسخه لندن . شمع و مشعله . (۵) زیر نویس نسخه لندن ، شیرها . (۶) فنك پوستی سفیدوسرخ وابلق میباشد وحیوان اوازسنجاب بزرگتر واز بلاد روس و ترك آرند . (تحفه حکیم مؤمن)

خسرو آرشی نسب آرش دیگر از حسب
ناصر سنت عرب قاهر بدعت حله

جام و حسامش از شرف برده بگاه بارولف
از رخ دوستان کلف وز سر دشمنان کله

ای ملکان چو بندگان بر تو ثنا کنندگان
مادر جان زندگان از قبل تو حامله

وارث جود و جاه جم ، شیر اجم شه عجم
مالك ملت و امم صاحب صولت و صله

عز ولیش را ازل ، گربه فکنده از بغل (۱)
عمر عدوش را اجل ، گرگ فکنده در گله

عقل بفضل شاملش جان خجل از فضایلش
فضله رای فاضلش نکته و رمز و فاضله

ای بوجودت از زمین یافته عقل دوربین
گنج روان زپارگین در ثمین ز مزبله

هر که رخ از تو تافته قبله جان شکافته
طفل کرم نیافته به ز کف تو قابله

قدر ترا فراز خوان ، قرصهٔ آفتاب نان
زیر و زبر بزور تو ، بوم عدو بزلزله

باد برت جبابره ، قصه گرت قیاصره
کاسه کشت اکاسره ، قلبه چشت هراقله

هر که بدید در دغا گاه مقاتله ترا
معجز روی مصطفی دیده گه مباهله

(۱) گربه از بغل افکندن بمعنی ، فریب و دغل را ترك گفتن است (امثال و حکم دهخدا) .

گر تو کنی بامتحان چتر بهندوچین روان
رایت رای و خوان خان زود زود بولوله
ای بر تو بهر نسق خلق جهان همه حلق
عالم علم را بحق علم تو گشته عاقله
رایت عید شد عیان موکب روزه شد نهان
سنت عید فرض دان فرض صیام نافله
گرچه(۱) بصحن گلستان از پی نزهت روان
نیست صفیر بلبلان هست صفیر بلبله
عید وخزان ومهرگان هر سه شدند هم قران
گشت میان هر سه شان بندگی تو واصله
هر سه بشکل صوفیان خرقه نهاده در میان
پیر توئی بکن بیان مشکل این مشاکله
بزم فکن طرب‌گزین فتنه نشان وخوش نشین
عدت عید کن قرین عادت روزه کن یله
وز پی مدح خود شنو این غزل لطیف نو
لطف کمال او گرو برده ز روح کامله

مطلع ثانی

سرو قدی شکر لبی گلرخ غالیه کله
جان مرا بصد زبان زآن رخ و غالیه گله
نرگس مستش آسمان سفته به تیر غمزگان
سنبل هندویش بجان رفته بسایهٔ گله

(۱) نسخه اینجانب ، هر که بصحن .

آن ز میان انس و جان برده هزار کاروان
وین ز بساط انس و جان رفته هزار قافله

هست طراز یاسمین لالهٔ لؤلؤ آفرین
کرده لبش چو انگبین تعبیه در شکرلله(۱)

از سر زلف خود بفن وز گهر سرشک من
بافته جیب وپیرهن ساخته گوی وانگله (۲)

من زغمش چو بی‌هشان بردورخ از جفانشان
تن ز دو چشم خونفشان غرقه در آب و آبله

او چو پری بدلبری کرده مرا ز دل بری
خسته دل من آن پری بسته به بند و سلسله

ای بت خلخ و چگل از تو بت تبت خجل
نزد تو وزن جان و دل یکجو و نیم خردله

مشعله بر فروختی رخت فلك بسوختی
بر (فلکی) فروختی شهر بسوز (۳) و مشعله

کرده بعالم روان حسن تو کاروان دوان
وز در شاه خسروان یافته زاد و راحله

مالك ملك باستان (۴) بارگهش در آسمان
بام ورا ز نردبان چرخ فرو ترین پله

بسکه کند بچشم و سر بر در درگه تو بر
صاحب **چاچ** و **کاشغر** خدمت کفش‌وچاچله

ای گه کین درخش تو خنجر نوربخش تو
گشته بکام رخش تو هفت زمین دو مرحله

---

(۱) نسخه لندن ، شکراله . (۲) هفت‌اقلیم ، زنگله .
(۳) نسخه‌لندن ، بشور .(۴) نسخه لندن ، مالك مملکت ستان .

ملك بقا گشادهٔ خوان کرم نهادهٔ
طعم طمع تو دادهٔ بیش ز قدر حوصله
تا بمشام ذوق جان ندهد و ناورد جهان
نکهت گل زانگدان (۱) لذت مل زآمله
طبع تو باد شاد خور مل بکفت ز جام زر
دلبر گلرخت ببر بی غم و رنج و غایله
چار ملك زشش کران هفت شه از نه آسمان
حکم ترا نهاده جان بر دو کف و ده انمله

درمدح منوچهر شروانشاه وایراد بعضی از اصطلاحات نجومی

شاه گردون را نگر شکل دگر گون ساخته
بر شمایل پیکران عزم شبیخون ساخته
داده فرمان لشگر سقلاب را بر ملك زنگ
هریکی را آلت و برگی دگر گون ساخته
حمة‌العقرب چشیده وز پی کسب شرف (۲)
خود زبطن‌الحوت‌خلوت‌جای ذوالنون ساخته
از پی طفلان آب و گل صبا فراش وار
بالش از بغدادی و بستر ز پرنون ساخته
هم‌کنون بینی عروسان بهاری را بباغ
قرطه از مقراضی و کسوت ز اکسون ساخته

(۱) در زیرنویس نسخه لندن ، انکلان ـ انکوان ـ انکران (۲) شرف آفتاب در نوزدهم درجهٔ حمل‌است .

در جهانگیری صبا و در جهانداری سحاب
روز جنگ قارن و شب گنج قارون ساخته

کاس لعل ارغوان و طاس یاقوتین چرخ
در چمن‌کو بدخش و کان طیسون ساخته (۱)

باد چون گنجور از درگاه خاقان آمده
باغ را از حله چون خرگاه خاتون ساخته

خرم و خندان درخش‌و تندر اندر ابر و ابر
خیره خود را ازمیان‌گریان و محزون ساخته

باغ چون‌فردوس وصلصل همچو رضوان وصبا
شکلها چون آدم از صلصال مسنون ساخته

دشت هر کافور کاندر ماه کانون گرد کرد
در مه نیسان بدست مهر مرهون ساخته

باد نوروزی بتأثیر اثیر اندر هوا
بر مساعد کردن کافور کانون ساخته

کرد مینوچهر گردون چهرهٔ باغ و در او
بزم شاهنشه **منوچهرفریدون** ساخته

تا زند هر صبحدم پیراهن ملکش بآب
آسمان از قرصهٔ خور قرص صابون ساخته

بخت بالای نود درج ارتفاع آسمان
رفعت او را درج تسعاً و تسعون ساخته

حجلهٔ سعدان گردون طالع مسعود او
ازفضای کرزمان (۲) و دست سعدون ساخته

(۱) در زمان خلافت عباسیان کوه ختلان از توابع ختلان شناخته شده و کان لعل بدخشان پدیدآمدو احسن اصناف‌یاقوت‌کبود لاجوردی ونیلی‌است .(۲) در نسخه لندن : گردنان.

چون ز نوك نیز ها گردد پر اوراق اجل
فضلهای فتنه را فهرست قانون ساخته
برجگر خواران جهان بفروخته گردون بجان
عقل از آن بازار خود را سخت مغبون ساخته(۱)
آسمان از نیزهٔ گردان و خون گردنان
بیشهٔ هندوستان بر رود جیحون ساخته
سیل سیل از خون روان برروی خاك ورنگ او
میل میل از خاك همرنگ طبرخون ساخته
کرده خصمان را جگر بریان و از بهر ددان
خوانی از صد هفتخوان برگ وی افزون ساخته
ای ظفر با رایت منصور تو در دین و ملك
همچو با اعجاز موسی رای هارون ساخته
وی بدی با حاسد و بد خواه تو در کفرو شرك
همچو هامان خیره بافرعون ملعون ساخته
کرده **شروان** راچنان معمور کز بس فروزیب
خلق را دیدار او بی فتنه مفتون ساخته
تا طرازند ابلق ایام را از بهر تو
مه پلاس و سایهٔ خورشید بر گون ساخته
تاخته برآسمان بخت تو چون عیسی و خصم
همچو قارون در زمین با بخت واژون ساخته
مادهٔ لفظ بدیعت با عروس بکر غیب
چون دل گشتاسب با مهر کتایون ساخته

(۱) جگرخواران کنایه از بیرحم و سنگدل است .

ای زخاك پای تو دولت باعجاز و بعلم
کیمیای جان ادریس و فلاطون ساخته

مهر تو در حلق ملك از نیش نوش انگیخته
کین تو در کام خصم از طعمه طاعون ساخته

خشم تو از چشم دشمن بر گشاده باسلیق
چشم چرخ ازخاك پایت باسلیقون ساخته (۱)

در مدح منوچهر بن فریدون شروانشاه

خان وخیل چرخ راشه خیل و خان آراسته
تا بماهی و بره کر دست خوان آراسته

ز آسمان تاکرد میل قربت اهل زمین
شه بفر او زمین چون آسمان آراسته

یافت باماهی چویونس انس در دریای چرخ
تا شود زین پس باعجازش جهان آراسته

تا سوی کون وشرف رخ کرد با تمکین وقدر
شد چوکان پر گهر زو هر مکان آراسته

زود گردد زین سپس از بخشش او رایگان
بوم هر کنجی بگنج شایگان آراسته

هریك از چابك سواران سپاه نوبهار
آلتی بر کینهٔ خیل خزان آراسته

(۱) باسلیقون، هو من الاکحال الملوکیه ـ صنعة ابقراط یونانیه معناها جالب السعاده
و قیل معناه الملوکی.

سرو جوشن ساخته لاله سپر انداخته
بید شمشیر آخته غنچه سنان آراسته
پر ز الواح زبرجد کوه و صحرا را صبا
و آن زبرجد را بدر و بهرمان آراسته
گل چو کاس‌کسری ولاله چوجام‌جم بشبه (۱)
لیك نه کسری چنین نه جم چنان آراسته
هر زمان با غنهٔ ارغون و ساز ارغنون
سار سوری بر سر هر ارغوان آراسته
همچو دریای پر از مرجان و در هر صبحدم
هم ز لاله هم ز ژاله بوستان آراسته
از ریاحین صف زده نظارگان بر هر کنار
چون عروسان گلبنان اندر میان آراسته
باغ و بستان را صبا چونانکه دین و ملك‌را
خسرو فرمان ده کشور ستان آراسته
داور اقلیم پنجم هشتم انجم کزوست
هفت کشور چون بهشت هشتگان آراسته
وارث هوشنگ و جم شیر اجم شاه عجم
دیدهٔ دولت کزو شد دودمان آراسته
پور افریدون منوچهر آنکه کارملك ازو
هست چونان کز جم و نوشیروان آراسته
آنکه تا فرمان او دامن کشان شد برزمین
شد زمین در دامن آخر زمان آراسته

(۱) نسخه اینجانب ، جام جم بسر.

چهرهٔ سقلابیان گیرند یکسر هندوان
گر بفر او شود هندوستان آراسته

تیر در اوصاف دست وتیغ و شست و تیر او
بر فلك صد نامه و صد داستان آراسته

مجلس او ز آن مقدس‌تر که من گویم درست
عرش فش بزمی بفرش بیکران آراسته

بوم کعبه ز آن معظم تر که با چندین جلال
بام او گردد به زرین نردبان آراسته

گر بزر و زیور آرایند خود را خسروان
زیور و زر را بدو کردن توان آراسته

در ثنای مصطفی ناخوش بود گفتن که بود
فرقش از دستار و کتف از طیلسان آراسته

ای جلالت از گمان نقش یقین انگیخته
ای جمالت در خبر شکل عیان آراسته

شورهٔ **شروان** که جای شور و شر دیو بود
از پری رویان ترك و ترکمان آراسته

هرکه بر دست تو آبی‌کرد روزی تا ابد
از تو کارش هم بآب و هم بنان آراسته

خصم تو برخاسته چون تو نگردد گرچه او
دارد از هر خواسته گنج روان آراسته

ای نجوم و چرخ و دهر و عالم فرتوت را
از دل و طبع و خرد بخت جوان آراسته

بنده در اشکال مدحت از زمین جان و دل
اینچنین شکلی که ناید در گمان آراسته

کرده آرایش عروس نظم را مشاطه وار
وین غزل بر وی بوجه امتحان آراسته

مطلع ثانی

خدبنا میزد چه رویست آنچنان آراسته
وز خیال طلعتش میدان جان آراسته
بر سر سرو روان روی روان آرای تو
از پی رنج روان گنج روان آراسته
از لب چون لاله و رخسار چون گلبرگ او
لالهزار طبع و گلزار روان آراسته
از خیالش نقش جان هر نقشبند آموخته
وز جمالش باغ دل چون پرنیان آراسته
روزگار از روی او و رأی من در عشق او
هم بهار و هم خزان در یك مکان آراسته
کرده بر خود دلبران را دعوت پیغمبری
وز دو رخ صد گونه برهان بیان آراسته
از پی معجز نمودن شکل رخسار و لبش
لالهٔ در بار و لعل در فشان آراسته
چشمهٔ حیوان ز ظلماتست و او بر آفتاب
چشمهٔ زآن خوشتر از کوچك دهان آراسته
در حجاب سایه آرایش ندارد آفتاب
و آفتاب او بمشکین سایبان آراسته

کارگاه حسن ازو چون بارگاه سلطنت
از سنان خسرو سلطان نشان آراسته

بندگان از خدمت تو نام و نان اندوخته
چاکران از نعمت تو خان و مان آراسته

تا بود جرم سپهر این بارگاه افراخته
با تو چون بوم بهشت این خاندان آراسته

لشکرت روی زمین پیموده و قلب ترا
پشت و پهلو از هزاران پهلوان آراسته

تاکواکب در قران با هم قرین گردند ، باد
ملك تو صاحب‌قران با صد قران آراسته

آستان بوسیده گردون بارگاهت را و بخت
آستین بر بسته و این آستان آراسته

از امهات قصاید فلکی

ای ازتو نام گوهر شاهان برآمده
اعدات یکسر از سرو سامان بر آمده

از مهر خاتم تو باعجاز در جهان
آوازهٔ نگین سلیمان بر آمده

در نامهٔ کفایت و روزی و نام و ننگ
نام عنایت تو ز عنوان بر آمده

از سعد طالعت پس چندین هزار سال
آوازهٔ سعادت کیوان بر آمده

خصم تو جاودانه باحزان فرو شده
اسم تو در زمانه باحسان بر آمده

درجستن تو ملك بدانسان که جوید آب
بی توشه تشنهٔ ز بیابان بر آمده

فضل و سخا و صدق و وفا را وحلم را
در دولت تو نام بدیوان بر آمده

از بهر خوردن جگر دشمنان تو
طفلان چرخ را همه دندان بر آمده

آن خصم را که دید کمان توجفت تیر / دیده ز سر بدیدن پیمان بر آمده
رخش بدخش رنگ تراسم بروز جنگ / از خون خصم لعل بدخشان بر آمده
از بسکه داد دست تودر و گهر بباد / باد از نهاد قلزم و عمان بر آمده
ای از پدر یتیم فرو مانده و بتو / کام جهان و نام نیاکان بر آمده
دیدیکه درممالك بیرون چه کام راند / کیخسرو یتیم بتوران بر آمده
نامت بر آمده بشبیخون برای دین / نام دگر شهان بشبستان بر آمده
هر جاکه هست طایفهٔ شرك راطواف / از طوف مرکبان تو طوفان بر آمده
تو مصطفی جلالی و اینك بدور تو / کافر فرو شدست و مسلمان بر آمده
نهصد هزار خانه که اندر دیار تو / بانگ بلال و یارب سلمان بر آمده
با کفر در پناهت و با شرك در رهت / اسلام چیره گشته و ایمان بر آمده
در بزم جام باده بتأثیر دست تو / لاله ز یخ بفصل زمستان بر آمده
هر کو زخوان دانش تو یافت لقمهٔ / از خاطرش نتایج لقمان بر آمده
از طبع من بقوت و تمکین مدح تو / نظمی چنین بغایت امکان بر آمده
وز بهر سنت شعرا مطلع غزل / از مقطع مدیح بدینسان بر آمده

مطلع ثانی

ایدل بعشق روی تو از جان بر آمده / جان در هوای تو ز تن آسان بر آمده
از خندهٔ خیال لب لاله رنگ تو / از بوستان جان گل خندان بر آمده
آبی که آن زچشمهٔ حیوان بر آمدی / بر چهره‌ات ز چاه زنخدان بر آمده
در حلقهای زلف پراکنده بر رخت / کافور تر ز مشك پریشان بر آمده
از اشک چشم وخون دلم خاك کوی تو / دریا شده وز او در و مرجان بر آمده
از بسکه رنج برد دلم وز وفای تو / دردت بمن بمانده و درمان بر آمده
تا آتش فراق تو در جانم اوفتاد / یکباره دود ازین دل بریان بر آمده

تا جعد دلربای توچوگان بکف گرفت
شور از هزار مجلس و میدان بر آمده

برعکس چرخ گرتهٔ پیروزهٔ ترا
خورشید و اختران زگریبان بر آمده

در درد فرقت تو من مستمند را
دور از تو دل فروشده و جان بر آمده

بر من جهان فروخته عشق تو وبمن
بوسی بصد جهان زتو ارزان بر آمده

برنامهٔ مراد من از تو ولی زمن
مقصود خصم و کامهٔ هجران بر آمده

افغان و نالهٔ (فلکی) بیتو برفلك
چندان رسید کز فلك افغان بر آمده

تاحاجیان بعاشر ذوالحجه حج کنند
در حج شده حوایج ایشان بر آمده

یارب زقرب مقصد وقتل عدوت باد
موقف تمام گشته و قربان بر آمده

ازعون همت تو مهمات ملك ودین
بی یاری خلیفه و سلطان بر آمده

نامت جهان گرفته و کام تو درجهان
چندان که رای تست دو چندان بر آمده

سم سمند تو به **سمنگان** فرو شده
گرد سپاه تو ز سپاهان بر آمده

درمدح خواجه رئیس امین الدین محمد عبدالجلیل اهراسی

دلا دلا ز بلا هیچگونه نهراسی
حدیث عشق کنی و حریف نشناسی

کمر بعشق بتانی ببستهٔ که میان
ببسته اند به زنار های شماسی

چو ماه سغبهٔ هر چهرهٔ چو خورشیدی
چو لعل سفتهٔ هر غمزهٔ چو الماسی

چو کبك سخرهٔ منقار زخم شاهینی
چو گور خستهٔ دندان و چنگ هرماسی

ز بهر نان غم انبان **بوهریره** شدی
ز بهر آب **بلا کوزهٔ بلیناسی**(۱)

بشب ز خواب جدا بینمت ز علت رنج
مگر که قصر بلا را تو صاحب پاسی

چو آسیائی سر گشته بلا و تو خود
در آسیای غم عشق نیکوان آسی

بجهد رنگ سیاهی ز تو همی نشود(۲)
سیاه کرده و آهار داده کرباسی

هزار بار بخون شسته ام ترا و هنوز
هزار بار سیه تر ز حبر و انقاسی

اگر چه خوردن غم فربهت همی دارد
یقین بدان که از آن در ز چهره آماسی

چو نیست عادت تو مستقیم بر یك حال
رواست گر همه ساله اسیر وسواسی

ولی پناه تو گر **خواجهٔ رئیس** بود
روا بود که ز جور زمانه نهراسی

اصیل زادهٔ شروان گزین **امین الدین**
اجل **محمد عبد الجلیل** اهراسی

---

(۱) راجع به کوزهٔ بلیناس حکیم نظامی گفته است :

دوم نوش جامی زیاقوت ناب — کزاو کم نگردد بخوردن شراب
بلیناس زینسان زر و زیوری — که بودند هریك به از کشوری
بنزدجهان داور خویش برد — جهان‌داوری‌بین که چون پیش‌برد
چودرآب جام جهان تاب دید — زیك شربتش خلق سیراب دید

(۲) درنسخه این جانب ، بجهد رنگ سیاهی زدوده می نشود .

کـریم رای صدری کـه فعل خصمش هست
خری و خربطی و نا کسی و نشناسی

زمانه هست ورا بندهٔ کـه دور فلك
بماه بیعت آن بنده کـرد نخاسی

رسد بحضرت او هر زمان گروهی نو
بشکل بوعلی و کوشیار و کاراسی (۱)

چه فیلسوف و طبیب و منجم و شاعـر
چه فال گیر(۲) و حکیم و محدث و آسی

زهی کریمی کز مرتبت بفضل و هنر
رسوم خانهٔ دیـن را رسوم و آساسی

عیـار زر کـرم را بفضـل معیـاری
قیاس اصل خـرد را بفضل مقیاسی

قبیله تو مسیحاست در خلافت جود
چو در خلافت دین خاندان عباسی

(۱) بعضی گویند حکیمی بوده که نزد سلطان محمود غزنوی سرگذشت پیشینیان را میخوانده (فرهنگ رشیدی) مرحوم علامه محمد قزوینی در جلد ۶ یادداشتهای خود می‌نویسد : کاراسی یا کاراستی این کلمه از اعلام اشخاص معلوم میشود هست ضبط‌آن واشتقاق آن‌و معنی‌آن همه بر من‌مجهول‌است و عجالة در قدیمترین مأخذیکه باین نام برخورده‌ام در مقدمهٔ قدیم شاهنامه که عموماً و تقریباً بلااستثناء در همه نسخ پس از ختام قسمتی ازآن مقدمه که راجع به شاهنامهٔ ابو منصوری است در موقع صحبت از سلطان محمود و شعر دوستی وی همه گویند که در دربار او دو شاعر بسیار مقرب بودند یکی عنصری و دیگر کاراستی (کاراسی) که مؤلف هزار افسانه است . (۲) ابوتمام حبیب‌بن اوس‌بن حارث‌بن قیس‌بن اوس طائی شامی از ادبا و شعرای بزرگ عرب در زمان خلافت معتصم هشتمین خلیفهٔ عباسی میباشدو ابونواس حسن‌بن هانی‌بن‌عبدالاول بن صباح حکمی از مبرزین شعرای اواخر قرن دوم هجری بوده است .

چو مصحف هنر و اندر او بحشمت و جاه
توئی که سورهٔ الحمد و سورهٔ ناسی
تو وزن هر سخنی را بلطف میدانی
تو قسط هر هنری را بطبع قسطاسی
سزاست خواجگی خود جهان عصر ترا
بکن بکن که نه درخورد نیل و روناسی
بدانهای سخا مرغ آز را (دامی)
بساقه های کرم کشت بخل را داسی
رسید وقت تماشا و جام می هر چند
که تو نه مرد، می و جام و ساغر و کاسی
دمید باد بهاری دگر نباید خورد
غم وظیفه **لـزگـی** و برف **بولاسی**
کنون بود که خلایق همی برون آیند
ز قاقم و خز و دله، سمور بر طاسی
چه زادی ای (فلکی) زین نوایب ایام
که در سخن سیم **بوتمام** و **نواسی**
مگر که مایهٔ راحتند شعر و خط تو زآنك
بهر دو محی کلك و دوات و قرطاسی
ولیك چندین دعوی مکن که شعر ترا
نکو شناسد طبع حکیم کیلاسی
گـر او بنقد سخنهای تـو شـود مشغول
ز شاعری برود نقد تو باجناسی
ایا ثنای تو چون حرز برده از دلها
نشان وسوسه و فعلهای خناسی

مدام تا شود از سایه جرم ماه سیاه
بعقدهٔ ذنبی و بعقدهٔ راسی

همیشه تا نرود در معاملات صروف
بقیمت درم ده سه نقد خماسی

بقات باد دو چندان که گویدت گردون
که تو چهارم عیسی و خضر و الیاسی

خجسته باد و مبارك بهار نوروزت
که هم خجسته پی و هم مبارك انفاسی

در مدح منوچهر شروانشاه

ای پسر خوش تو بدین دلبری
حور بهشتی ملکی یا پری

هم نبود حور و پری را بحسن
اینهمه مرد افکنی و دلبری

ماه پری طلعت حورا فشی
دلبر سنگین دل سیمین بری

عشق تو دل را کند از جان جدا
هجر تو جان‌راکند از دل بری

جزع تو را شعبدهٔ جادوئی
لعل تو را معجز پیغمبری

زلف تو برمشتری از مشك ناب
ساخته صد حلقهٔ انگشتری

مشتری رای چو ماه تواند
روز و شب از چرخ مه و مشتری

گر گل و شکر ببرد درد دل
پس تو بلب اصل گل و شکری

زآن رخ رخشان تو شب‌و روزرا
ماه و خوری گرچه نه ماه‌وخوری

درخور تو نیست کس ازجان‌و لیك
نزد همه‌کس‌توچوجان درخوری

زیبدت از غایت حسن و جمال
بر سر خوبان جهان سروری

ای (فلکی) زآن دو لبش بوسهٔ
جوی تو باری زچه غم میخوری

گو نکند بر تو جفا زانکه تو
شاعر **شروانشه** نیك اختری

مفخر شاهان جهان فخر دین — شاه معظــــم ملك گوهری
شاه منوچهر فریدون که هست — کهتری او سبب مهتری
بار خدائی که بداد و دهش — داد جهان را شرف برتری
شهر گشائی که فلك پیش او — بست میان از پی فرمانبری
ای ملکی کز تو و از ملك تو — دور فلك بست در داوری
بر در تو هست ز بهر شرف — کار فلك بندگی و چاکری
مهر تو بر جان رقم بندگی — کین تو در دل اثر کافری
بارهٔ تو روز مفاجا به سم — پاره کند بارهٔ اسکندری
ای شده نعل سم اسب تو را — مشتری از چرخ بجان مشتری
آن ملکی تو که بجاه و جلال — افسر فرق فلك و محوری
صاحب عز و شرف و دولتی — مالك تخت و کمر و افسری
جان و جهان را سبب راحتی — دولت و دین را شرف و مفخری
خسرو کافی کف دریا دلـی — شاه عطا بخش سخا گستری
در همه کاری چو قضا و قدر — معطی نفع و ضر و خیر و شری
چرخ بلند از اثر رای تست — کو عرض است وتو ورا جوهری
ای ز پی دولت تو خلق را — پیشه ثنا گوئی و مدحت‌گری
وی ز تن خصم تو شمشیر تو — هوش و خردبرده و جان برسری
خوار شده جعفر و قادر بقدر — پیش تو چه قادری و جعفری
شاهان هستند بعالم بسی — لیك تو در عالم خود دیگری
بهتر خلقی تو و آن به که نیست — نزد تو بدرائی و بد محضری
بنده محمد بمدیحت شها — گوی سخن برد بشعر دری
چشم عنا نیز در او ننگرد — گر بعنایت سوی او بنگری
نی، که دراوحاجت این لفظ نیست — زانکه تو دانی که تو داناتری
کام وی آنست که گویند ، تو — شاعر خاص ملك کشوری

تا چو همی چنبر سیمین هلال سیر کند بر فلك چنبری
حشمت و تعظیم تو بادا چنانك فرق فلك را بقدم بسپری
خواهم از ایزد که کنی تا ابد بر سر شاهان جهان سروری
تا که چنین عید بشادی هزار بینی و بگذاری و تو نگذری

قصیده

نه مهر من طلبی نه سر وفا داری
چو دوستدار توأم دشمنم چرا داری

بدست مهر تو جانم اسیر شد ، شاید
ببند هجر دلم چند مبتلا داری

بغمزه خون دلم ریختی روا باشد
ببوسه وجه چنان چند خونبها داری

مرا ندیده کنی چون گذر کنی بر من
ترا نگویم و دانم که سرکجا داری

منم که از دل و جان دوست‌تر ترا دارم
توئی که از همگان خوارتر مرا داری

مرا نشاید گر در وفا ندارم پای
ترا مباح بود گر سر جفا داری

ولیك صعب تغابن بود که با چومنی
وفا نداری و با یار نا سزا داری

میان نیك و بدو کفر و دین و درد و ستم
زحکم قاطع خود خط استوا داری

برون جهد زخم چرخ مرکبت گه سیر
گر از عنانش یك لحظه دست وا داری
زهی خجسته کمیتی که زیرران ملك
سیاحت قـدر و سرعت قضا داری
اگر رهات کند شه زمین ساکن را
بباد سیر چو بر آب آسیا داری
ز کهربا ببرد خاصیت بقوت تو
اگر تو کاهی در جنب کهربا داری
اجل ز لقمهٔ لطف تو ممتلی ماند
گرش ز شربت شمشیر ناشنا داری
خدای‌ملك جهان بر توختم خواهدکرد
که در کمال هنر حد منتها داری
بسی سوار ز شمشیر خود فنا کردی
بسی دلیر بزندان خود نوا داری
مخالف‌ازتوکجا جان بردکه‌روز مصاف
ظفر بپیش رخ و فتـح بر قفا داری
بفتحها و ظفرها که کردهٔ در دین
فرشتگان سما را بر آن گوا داری
کنون سزاست که این نصرت مبارك‌را
طراز جمله ظفرها و فتحها داری
سعادت توچنان باد کز خدای جهان
هزار فتح بسالی چنین عطا داری
رسید عید ، بعادت طرب‌کن ومی خور
که ملك بی‌خلل و عمر بی فنا داری

منم عطای ترا بنده و یقین دانم
که در ستایش خویشم سخن روا داری

چه‌احتشام بود بیش ازین که در ساعت
بچشم لطف نظر بر من گدا داری

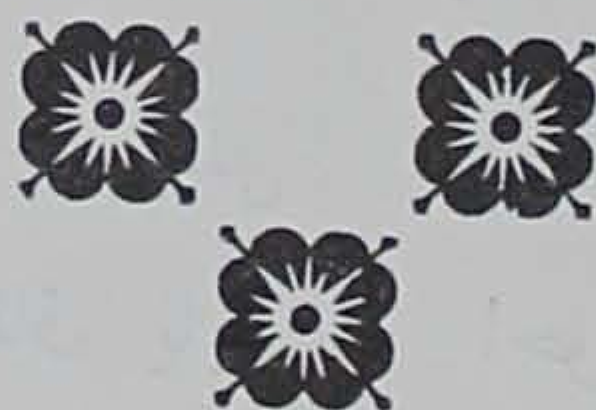
خدای با ظفر و فتح و قهر خصم ترا
بقا دهاد دو چندان که تو هوا داری

بطول و عرض چنان باد ملك توکه‌درو
چو مصر وشام دو صد شهرو روستاداری

بحد غرب سر مرز **اندلس** گیری
بسوی شرق خط ملك تا **ختا** داری

قرار و قاعدهٔ ملك چون ترازو راست
برای عالی لا زال عالیا داری

تمت القصاید



ترکیب بند

سوری که حور در وی پیرایه برگشاید — رضوان که نثارش عقد گهر گشاید
بر عزم خدمت او حورا میان ببندد — وز شرم زینت او جوزا کمر گشاید
رضوان اگر جنان راهر هشت در ببندد — زین بزم دست دولت هشتاد در گشاید
هرصبح نزهت ازجان زنگی‌دگر زداید — هر شام عشرت از دل بندی دگر گشاید
که نافهای تبت باد صبا شکافد — گه عقد های بحرین ابر سحر گشاید
مطرب بوزن زیبا نقش نشاط بندد — شاعر بنظم شیرین تنگ شکر گشاید
از عکس روی هامون اندر هوای صافی — هر صبحدم تو گوئی سیمرغ پر گشاید
از جرم سنگ خارا تأثیر لطف خسرو — هرساعتی چوکوثر صد چشمه برگشاید
دوزخ شود بهشتی هرگه زمانه در وی — بگذر اگر ز بزمی این دادگر گشاید

شاهیکه درگهش را، چرخ آستانه زیبد
عقد جلال او را گردون میانه زیبد

دست جهانی اکنون با رطلو جام بینی — در دار ملك خسرو دارالسلام بینی
اسباب ملك و ملت بر اتفاق یابی — احوال دین و دولت بر انتظام بینی
از بسکه روی نیکو بینی بهر کناری — عاجز شوی ندانی کاول کدام بینی
در پیش هر که اکنون نرد نشاط بازد — بر رقعهٔ تماشا داد تمام بینی

هر روز خال نزهت بر روی صبح یابی هر شب شکنج شادی بر روی شام بینی
آنرا که بود دایم دعوی پارسائی اکنون مدام بر کف جام مدام بینی
یعنی‌که بزم خسرو خلدست بی‌خلافی در خلد هر چه یابی بر حسب‌کام بینی
ای زاهد مزور از خود حلال داری کاندر چنین بهشتی می را حرام بینی
هر روز بنده مانا بسته کمر شهان را در پیش تخت خسرو کسری غلام بینی

خاقان دین منوچهر کز یاری سپهرش
در صدر مهر مسند مه پایگانه زیبد

اکنون زمین بخوبی چون آسمان نماید
عالم بوقت پیری خود را جوان نماید
گر صورت بهشت است نا ممکنست بنگر
کاکنون همی ز خوبی صحرا جنان نماید
تأثیر چرخ و انجم فرق چنین جهان را
بنماید ار نماید در فر آن نماید
از بسکه دست خسرو در و گهر فشاند
اطراف بارگاهش چون بحر وکان نماید
صحرا ز حله های الوان بهر کناری
طراده از گل و مل از ارغوان نماید
در آفتاب دود عنبر فروغ مجمر
رایت گه از پرند وگه پرنیان نماید
حکمی‌که راندگردون درامن ملک**شروان**
اینك همی بخوبی آن را بیان نماید
هامون اگر ز گردون جوید ز حسن پیشی
برهان آن ز مجلس شاه جهان نماید

فرخنده شهریاری دیندار و دادگستر
گو تا زمانه باشد شاه زمانه زیبد

ای بزم شاه شروان چندان جمال داری
کاندر جمال باقی حد کمال داری

شاید که بی خلافت مثل بهشت خوانم
که حسن بی نهایت با خود مثال داری

فتوی که دادت آخر کایدون میان مردم
بازی مباح کردی باده حلال داری

بر چرخ کامکاری بدری شب طرب را
فارغ زوصل و هجران نقص وکمال داری

گه انجم لطف را سوی شرف رسانی
گه اختر وبا را اندر وبال داری

بر اتفاق گردون نقص کمال یابی
در اختلاف گیتی بیم زوال داری

یزدان بمذهب من شبه و نظیر دارد
گر تو بهیچ مذهب شبه و همال داری

همچون مه دو هفته، تائی بحسن لیکن
همچون هلال طلعت فرخنده فال داری

شاید که جمله انجم گردون کند نثارت
چون تو ز بزم خسرو زیب وجمال داری

آن آفتاب شاهان کاندر محل شاهی
شاهین قدر او را چرخ آشیانه زیبد

شاهی که پای شاهان فرسوده شد ز بندش
آزرده حلق شیران از حلقهٔ کمندش

شد توتیای دولت خاك در سرایش
شد گوشواره گردون نعل سم سمندش

خورشید تیره ماند با خاطر منیرش
افلاك پست باشد با همت بلندش

بنگر ببارگاهش تا همچو مستمندان
شاهان نازنین را بینی نیازمندش

نام خدای بادا وآن فرشتگان هم
بر دست شیر گیرش بازوی دیو بندش

زینسان که دولت او آراست مملکت را
از حادثات گردون کمتر رسد گزندش

ایمن شدی ز دوزخ گر سجده بردی او را
آنك از بهشت باقی یزدان برون فکندش

بزمی نهاد و خوانی کز بهر چشم بدرا
سازد سپهر و سوزد گه خز و گه سپندش

محبوس بین ز یزدان خلقی نیازمندش
مشمول بین بشادی شهری بدست بندش

نواب بارگاهش میری گزیده شاید
فراش پیشگاهش شاهی یگانه زیبد

شاها همیشه دستت با جام باده بادا
وین بزم و خوان همیدون دایم نهاده بادا

فرزند پنج داری پنجاه باد و آنگه
از هر یکیت پانصد فرزند زاده بادا

چون تو سوار گردی بر مرکب مبارك
در خدمت رکابت گردون پیاده بادا

چون تو نشسته باشی بر تخت و تاج بر سر
چون بندگان به پیشت بخت ایستاده بادا

در هر چه رای داری وز هر چه کام یابی
از گشت چرخ و انجم داد تو داده بادا

هست آفت فلك را ره بسته زی در تو
بر خلق عالم این در دایم گشاده بادا

سرهای سرکشانی کز تو کشند کینه
در پای مرکبانت پست اوفتاده بادا

درگاهت از بلندی با چرخ باد همسر
بام سرای خصمت با بوم ساده بادا

از رشك اینکه داری پر باده جام بر کف
پر خون دل حسودت چون جام باده بادا

بعد از ثنات شاها گویم یکی غزل خوش
کز قول بوالفتوحش قول ترانه زیبد

ای زیر زلف پرچین ارتنگ چین نهاده
مه زآسمان به پیشت(۱) رخ برزمین نهاده

با آنکه نیست برتو کس مهربان تر از من
با جان من فراقت بنیاد کین نهاده

در خلد کرد رضوان شکرانه بر جمالت
در حسن صد غرامت بر حور عین نهاده

در طاق ابروی تو نرگس کمان کشیده
داند ز خم کمانت جادو کمین نهاده

---

(۱) نسخهٔ لندن ، به هیئت .

خوبان پاك دامن مانده بر آستانت
هر يك ز جان نثاری در آستین نهاده

چرخ آنقدر حلاوت از لعل نوشخندت
اندر شکر سرشته در انگبین نهاده

آن خال بر رخ تو گوئی که هست عمدا
از مشك نقطهٔ نور بر یاسمین نهاده

الحق که شکر باشد با چون تو دلنوازی
بر مرکب تماشا ز اقبال زین نهاده

شاهی چنین نشسته وقتی چنین رسیده
بزمی چنین فکنده خوانی چنین نهاده

ای یادگار شاهان در ملك جاودان مان
کآن مملکت تو داری گو جاودانه زیبد

ترکیب بند

خورشید کارنامهٔ ملك جهان نوشت
نوروز عزل‌نامهٔ صرف زمان نوشت

گردون بخط حکمت و اشکال هندسه
فصل بهار بر ورق بوستان نوشت

رضوان بآنکه دست بخوی زمانه داشت
اقرارنامه سوی جهان از جنان نوشت

دست صبا ز گفتهٔ دستان زنان بباغ
بر دستهای لاله چه خوش داستان نوشت

چون لاله در حرارت تب باز کرد لب
باد بهار مهر تبش بر زبان نوشت

بر گل بزر ساده و شنگرف سوده ابر
حرزی بخامهٔ خوش و خط روان نوشت
صحرا چو شد ز سبزه چو لوح زمردین
گردون بر او حروف گل و ارغوان نوشت
چون داده سرو را عمل سال نو صبا
تقلید او هوا بخط ضیمران(۱) نوشت
کلك زمین نگار چو برداشت آسمان
نامه بنام خسرو خسرو نشان نوشت
بر خط دولت از پی توقیع شاه چرخ
طغرا کشید و نامه گشاد و نشان نوشت
فرمانده زمانه و شاهنشه جهان
کو را زمانه عمر ابد بر جهان نوشت
برجیس مهر چهر منوچهر کآسمان
از نام و کنیت و لقبش حرز جان نوشت
شاهی که بر جریدهٔ جان ستمگری
دستش فصول عدل بنوك سنان نوشت
تیر از زبان تیغ یمانیش بر فلك
زی خطهٔ امان همه خط امان نوشت
زهر از بلای زهرهٔ بندیش در ازل
خط ها سیاه کرده بهندوستان نوشت
بر رایت مبارك او دست روزگار
نصر من الله از ظفر جاودان نوشت

(۱) الضیمران من ریحان‌البر - (تاج‌العروس) خط ریحان ، خط سرو

نامی که آستین فلك را طـراز بـود
بسترد زآستین و برین آستان نوشت

شش حرف نام او ز شرف هفت هیکل اند
کـز بخت بر صحیفهٔ هفت آسمان نوشت

در معرکه چو آرش و بهرام سرکش است
شاید که فخر تخمهٔ بهرام و آرش است

بستان کنون ز حسن بعالم علم شود
و آن زشتی زمانه بناکام کم شود

ابر دژم در آید و در بارد از بهار
روی زمین ز یمن یمینش چو یم شود

طبع زمانه خرم و خندان و تازه روی
از تیرگی و گریهٔ ابر دژم شود

از تابش اثیر هوا پر زنم شدست
از بخشش سحاب زمین رشك یم شود

صحرا بهر طرف ز بس آرایش و طرف
همچون بهار مانی و باغ ارم شود

آید بنفشه را ز سمن رشک از آن قبل
رویش کبود گردد و پشتش بخم شود

گردد ز لاله روی زمین پر فروغ شمع
هر شامگه که روی هوا پر ظلم شود

گل چون عروس جلوه کند وز نثار ابر
دامنش پر ز در و دهان پر درم شود

نرگس بسر چو کسری و جم تاج بر نهد
چون لاله کاس کسری وگل جام جم شود

گردد سمن چو پشت شمن خفته برچمن
وز غنج وناز غنچه چو روی صنم شود

اطراف بوستان بطرایف شکوفها
خرم بسان مجلس شاه عجم شود

خورشید ملك شاه **منوچهر** بر فلك
بی جود او وجود کواکب عدم شود

شاهی که نام نحس زمانه در آسمان
گر حکم او نجوم فلك را حکم شود

در آسمان همت او زود گردد آس
گر آسمان بخصمی او متهم شود

نه چرخ پانزده شود و آفتاب هفت
گر نقش نام او بفلك بر رقم شود

با دین و داد او چه عجب گر دیار او
از حرمت و جلال چو بیت‌الحرم شود

گردون گر از وفاش بگردد بتیغ او
گردش نکرده گردن گردون قلم شود

در دست و طبع جان مخالف ز هیبتش
گلبرگ خار و لهو غم و نوش سم شود

شد عقل و هوش و جان و دل بدسگال او ماند از تنش خیالی و آن نیز هم شود
دریا دل اوست کز کف رادش گه عطا دریای شرق و غرب غریق کرم شود
بیند نود هزار دگر ارتفاع خویش گر آسمان بحشمت او محتشم شود

چون عرصهٔ زمین ز بهار آسمان وش است
عالم چوعیش اوخوش و چون طبع او کش است

روزی خوشست عیش در این روزگار به
وز هر چه اختیار کنی وصل یار به
چون مرغ زار زیر نوازد بمرغزار
ما را حریف مرغ و وطن مرغزار به
در لاله زار لاله چو رخسار یار شد
چون من ز درد فاخته را ناله زار به
دلخواه گشت باغ بدین فصل دلفروز
دلدار در میان و دل اندر کنار به
خرم شد از بهار جهان همچو روی یار
یعنی که وصل یار بفصل بهار به
سیمین عذار شد ز سمن عارض چمن
در بر بت سمن‌بر سیمین عذار به
نوروز خرم آمد و خوش‌کرد عیش خلق
امروز جام جفت می خوشگوار به
درجویبارچون لب یارآب ورنگ نیست [1]
با یار نوش لب بلب جویبار به
با آن بت بهار و گل نو بهار جان
کز نوبهار او گلی از صد بهار به

(۱) درنسخه لندن :آب زندگیست .

ماه دو هفته گـرد رخ نور پاش او
هر پرتوش ز ماه دو پنج و چهار به
کافور روی و عنبر مویش بفعل و بوی
از مشك همچو خاك در شهریار به
شیر عدو شکار منوچهر شیر گیر
کز شیر شرزه خود سگ او در شکار به
شاه جهانگشای که در زیر چتر اوست
صـد نیزه‌ور ز رستم و اسفندیار به
او به زصد هزار سوار است روز جنگ
در صد سپه زیاری او یکسوار به
دست و دهان و چشم و دل بد سگال او
پر باد و خاك خوشتر و پرآب و نار به
در سر گرفته باد بروتی عدوی او
خاك سم سمندش از آن خاکسار به
آری ز نور بولهب اندر لهیب نار
اندر بهشت خاك کف یار غار به
از بهر خار جان عدو همچنین مدام
در گلستان دولت او گل ببار به
او کارساز خلق و طلبکار نیکوئیست
کارش بـکام دایم و بختش بـکار به

گیتی چو فرش باغ ز فرش منقش است
کز سنبلش فراش و زشمشاد مفرش است

باز آمده بهار و دل از من جدا شده
من بینوا بدست غم و دل نوا شده

گرمم نهاده داغ دل سرد مهر یار
بر داغ گرم او دم سردم گـوا شده

جان از تنم ربوده و دل در برم بدو
آرام نا گـرفته و آسوده نـا شده

جان مرا ز فرقت رخسار خوب او
بیگانه گشته راحت و رنج آشنا شده

بر من حواله کرد جفای زمانـه را
واو چون زمانه از سر مهر و وفا شده

با من که در وفاش فرو رفت روز من
چون طبع روزگار دلش پر جفا شده

از آرزوی عارض خورشید نور او
خورشید پیش دیدهٔ من چون سها شده

در هجر آن نگار نوآئین روان من
از نعمت و نوای و طـرب بینوا شده

او سخت کرده پای دل اندر رکاب هجر
من گمره و عنان دل از کف رها شده

از بسکه برد چرخ ز پیوند ما حسد
چرخ حسود قاطـع پیوند ما شده

دور از نفاذ دولت و اقبال پادشاه
غمهاش در دل (فلکی) پادشا شده

سلطان نشان عصر منوچهر آنکه هست
زو خصم نیست گشته و دشمن فنا شده

از خطی اثیر فش مستوی قدش
آب خزر چو خاك خط استوا شده

ای خاک بارگاه تو از بهر آب روی
در دیدهٔ نجوم فلک توتیا شده

اقلیم های روی زمین شرق تا بغرب
اندر سواد ملک تو اقلیمها شده

سیماب آسمان و مس آفتاب را
اندر رکاب و خاك درت کیمیا شده

در طاعت تو دهر دو دل یکدل آمده
در خدمت تو گنبد به تو دوتا شده

پیران نور پاش فلک را گه سجود
خاك در تو مسجد حاجت روا شده

در طالع مبارك تو طبع چرخ را
عین الکمال سغبهٔ عین الرضا شده (۱)

در کشور ششم ز نهیب سموم تو
مردم رمیده روح چو مردم گیا شده (۲)

زآن همچو شش جهت رقم نام تو شش است
کانجاکه نیست نام تو عالم مشوش است

شاها زمین ملک ترا زر نبات باد
چون آسمانت بر سر عالم ثبات باد

ایام حاسدان تو در حادثات شد
اوقات نایبان تو بی نایبات باد

---

(۱) سغبه ، بمعنای فریفته ، بازی داده شده (برهان قاطع) - (۲) مردم گیاه
گیاهی باشد شبیه بصورت آدمی ودرزمین چین روید (برهان قاطع)
گرهوای مشرق ازحملش اثر یابد شود آدمی مردم گیا درچین و ترکستان ازو

در موکب تو شوره چو خاك بهشت گشت
در ساغر تو باده چو آب حیات باد
بر نطع کینه در گذر ملك خصم را
از بیدق سیاست تو شاه مات باد
بر عالم بقات ز دیوان لم یزل
صد عمر نوح و ملك سلیمان برات باد
فرمان پنج حس تو تا جاودان روان
بر چار طبع و نه فلك و شش جهات باد
چونانکه بندگانت ز محمود برترند
پیوسته فتحهات به از **سومنات** باد
آن لحظه کز سنان تو یابد عدو نجات
دست هلاك متصل آن نجات باد
از بخشش کف تو و بخشایش دلت
آفاق پر صلات و جهان پر صلات باد
در دفع سحر دشمن و بر قهر شر خصم
در هر سفر ترا ز ظفر معجزات باد
بر اهل جمله روی زمین خدمت تو فرض
همچون نماز و روزه و حج و زکات باد
در حل و عقد ثابت و سیاره چرخ را
با التقای سعد بتو التقات باد
آنرا که دل بکینه شود با جفات جفت
قسم از پی وفات ز گردون وفات باد
از تیغ آب دادهٔ دریا نهیب تو
چشم عدو چو چشمهٔ **نیل** و **فرات** باد

کلك سخات را پی توقیع مکرمت
شب نقش و روز کاغذ و دریا دوات باد

تا آسمان محیط زمین است حکم تو
چون آسمان محیط همه کاینات باد

طول ممالك تو مخلد علی الدوام
از حد شرق تا بحد **خالدات** باد

درگشت چرخ ملك بقای تو جاودان
ثابت بسان قطب و سهیل و بنات باد

تا خاك زیر آب و هوا زیر آتش است
خوش باد طبع تو که طبایع بتوخوش است

ترکیب بند

باد صبا بباغ دگربار بار یافت
شاخ از سرشگ ابر گهر بار بار یافت

نوروز چون دمیدن باد بهار دید
با ماه دی بکینه و پیکار بار یافت

دی باغ جای زاغ نگونسار بد ولی
امروز جای زاغ نگونسار سار یافت

چون رخ نهاد بلبل سرما زده بباغ
بر هر چمن زلاله و گلزار نار یافت

ابر بهار چشم مرا در فراق یار
با خویشتن بگریهٔ بسیار بار یافت

کرد آب در هوا گهرآمیغ میغ را
برق آزمود برسر هر تیغ تیغ را

تا باغ را نسیم صبا داد داد باز
آورد ابر گریه و فریاد باد باز

تا چشم ابر کرد روان دجله بر زمین
گردون بباغ زینت بغداد داد باز

یکچند بود باغ تهی از جمال و حسن
کردش چو خلد خرم و آباد باد باز

گر حکم زادن از شکم است ایعجب چرا
پشت چمن بسوسن آزاد زاد باز

تا باز شاد شد دل بلبل زگل دلم
گشت از وصال آن گل نوشاد شاد باز

گل باز نزد آن بت فرخار خار شد
بر دل ز وصل او غم دشخوار خوار شد

ترکی که خوشترست ز مشکوی کوی او
سروی که هست چون گل خود روی روی او

گر جای سرو جوی بود پس چه ساختند
از دیده عاشقان بلا جوی جوی او

آورد گرد ماه خطی کز جلال اوست
شب رنگ او گرفته و شب‌بوی بوی او

گردد چو مشك آب در آموی اگر زنند
یك ره در آب چشمهٔ آموی موی او

گوئی که گو یکیست ۱ عقیقین ورا دهن
ویں طرفه ترکه هست سخنگوی گوی او

تا بر دل من آن بت طناز ناز کرد
صد در ز ناز بر دل من باز باز کرد

شب را بنور روی چو مهتاب تاب داد
دل را ببند سنبل پرتاب تاب داد

آواره کرد از دلم آن صبر کو مرا
با تیر چشم او گه پرتاب تاب داد (۲)

مسکین دلم درآتش هجران بسوخت بس
در عشق او تمامت اسباب آب داد

ای من غلام آن رخ رخشان که دیده را
در شب چو آفتاب جهانتاب تاب داد

دارد دو لب بسان دو عناب گاه وصل
جان را می از میان دو عناب ناب داد

از غمزه کشت در مه تیرم (۳) ولی زآب
گمراه تشنه را **بمه آب** آب داد

ای‌دوست درجهان چو توعیاریار نیست
کو دل‌که از فراق تو بازار زار نیست

جانا گل از رخ تو بنیرنگ رنگ برد
وز چشم آهوانه ز هر رنگ رنگ برد

با ما نساخت گر چه ببازار نیکوئی
صد ره ز شکر آن دهن تنگ تنگ برد

---

(۱) بمعنی گوی کوچك است (۲) درهفت اقلیم ، که بپرتاب (۳) در نسخهٔ لندن ، مه نیزم

جان بردهٔ رضای تو بگرفت چون زدل
آوازهٔ غمت بیك آهنگ هنگ (۱) برد

خوردم بیاد تو می خون رنگ روی دوش
تا از دل من آن می خون رنگ رنگ برد

از بسکه لحن شعر من اندر ثنای شاه
برچرخ رفت‌زهره(۲)سوی چنگ چنگ برد

همواره بخت را بمنوچهر چهر باد
بروی ز چرخ شفقت وز مهر مهر باد

خاری که در وفاش بپرورد ورد شد
روئی که از جفاش بیازرد زرد شد

نامرد چون پرستش درگاه او گزید
زآن خسرو جوان جوانمرد مرد شد

از بسکه سود شخص عدو مرکبش به پی
زیر سمش گیا که بیاورد ورد شد

آن اژدهاست خنجر او کش بگاه جنگ
شد خورد جان دشمن و درخورد خورد شد

هنـــگام سیر زآفـت سم سمند او
این پیك ره‌نورد جهانگردگرد شد(۳)

شاهیکه‌گردملك خوداز سور سور کرد
تا سور و ماتم اجل از دور دور کرد

خور گرچه نور بخشد هر ماه ماه را
روبد بدیده پیشش صد راه راه را

(۱) هنگ بمعنی آسیب و آزار (برهان قـاطع) (۲) زهره مطرب فلك .
(۳) پیك رهنورد جهانگرد، بمعنی ماه است.

شاهان ز تاج و گاه ، شرف یافتند و او
گه تاج را شرف دهد و گاه گاه را

گر گاه در پناه وی آید ظفر دهد
بـر کـهربـا بتیـغ عدو کاه کاه را

گه پیشش از تواضع چـون نعل مرکبش
قد خم همی پذیرد هر ماه ماه را

شاهان اگر چـه بنده **ملکشاه** را بدند
زیبنده بنده صد چو ملکشاه شاه را

عمر ورا عدد صد و پنجاه سال بـاد
با هر یـکی عـدد صد و پنجاه جـاه را

هر دل که در هوای وی آسود سود دید
مرگ خود آنکه کین وی افزود زود دید

بر چرخ گر بنور برد تیر تیر از او
خورشید و مه شوند بتا خیر خیر از او

تـدبیر کین او چـو کند دشمنی شود
در پیش پایش آنهمه تدبیر بیر (۱) ازاو

روز مـخالفان ز نهیبش چـو شب شود
شام موافقان همه شبـگیر گیر از او

بنگر کمان کین بکمین در کفش که نیست
ایمن به **شام** شاه و به **کشمیر** میر از او

خورشید ره بسوی مه دی نـهد ز بیم
گر شه رها کند بمه تیر **تیر** از او

---

(۱) درنسخه زیر نویس شده لندن ، تدبیر پیر ازاو

چون خشم او شود گه کین و ستیز تیز
گردون کند نفیر که ای رستخیز خیز

ای داده چرخ در همه احکام کام تو
گردون مسخر تو و اجرام رام تو

معصوم همچو نام خدای بزرگوار
در لفظها ز فحش و ز دشنام نام تو

بنهاد دوست وار زمانه بدست قهر
بر پای دشمنان تو مادام دام تو

دایم بروز عز و بشب دولت آورند
از **چین** سحرگه تو و از **شام** شام تو

اسباب لهو و عشرت و اندوه و رنج را
آغاز بادهٔ تو و انجام جام تو

درعالم از سخای تو موجود جود شد
چوب از کفت بطالع مسعود عود شد

شاها ترا ز دولت و اقبال بال باد
ملك ترا ز حاصل اعمال مال باد

هر مفضلی (۱) که منکر افضال تو بود
از فضلهٔ فضول در افضال ضال باد

رایت همیشه در همه احکام کام یافت
خصمت مدام در همه اشغال غال (۲) باد

---

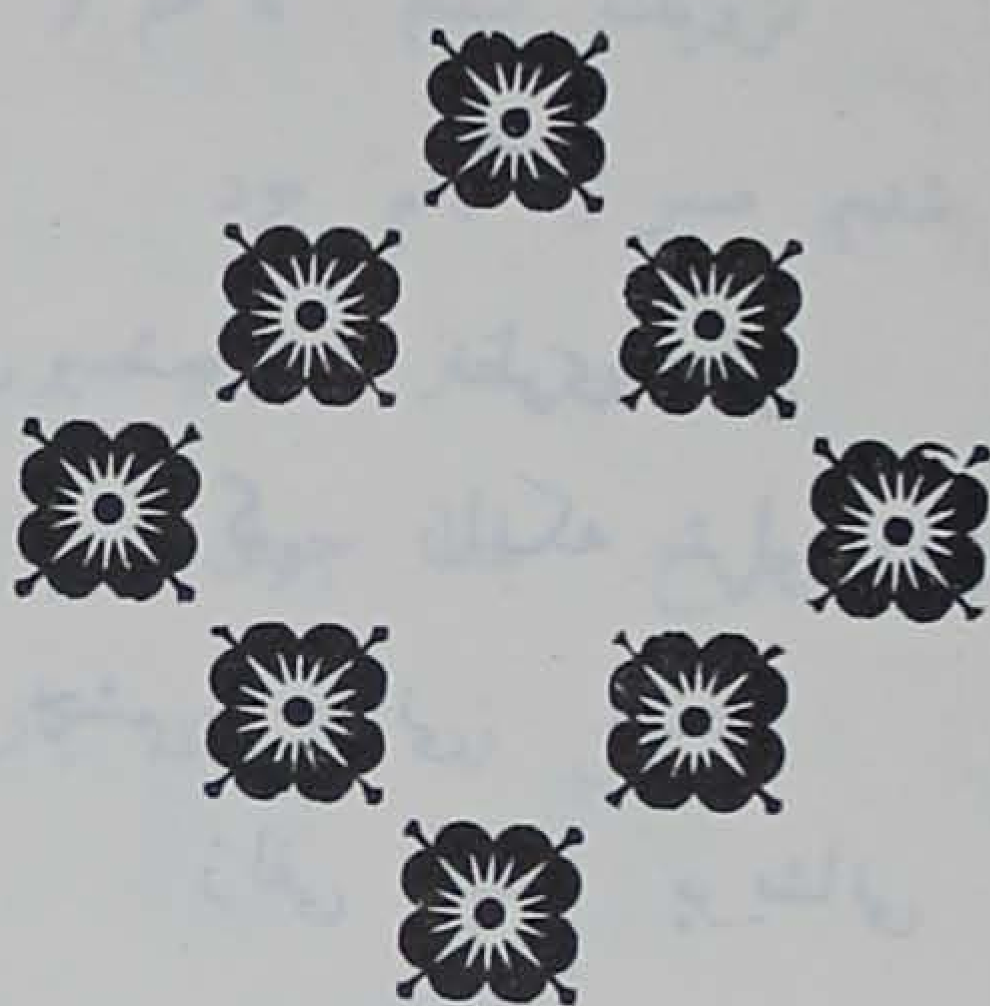
(۱) درهفت اقلیم، هر منکری ــ (۲)غال بمعنی،اغفال‌وفریب است ولی‌پروفسور هادی حسن بیت ذیل راکه بمعنی مغاره وویرانه میباشد بعنوان شاهد ذکرنموده است .

کسیکه دردل‌او جای‌کرد خصمی تو — بجای خانه وکاشانه چرخ دادش غال

عماره نیز گوید :

کسیکه‌غال شد اندر حسودی تو ملك — خدای خانهٔ وی‌جای رحبه دادش غال

هنـگام بار قـد الف وار خسروان
در خدمت تو چون قد ابدال دال باد
با قدر و جاه و دولت و عز و شرف تـرا
صد بار به ز پار و ز امسال سال باد
بر دوستان ز جود خود انعام عام کن
بر دشمنان زکین خود اندام دام کن



غزلیات

هجر تو یکباره زبونم گرفت / درد تو ز اندازه برونم گرفت
آن ستمی کز توکشیدم چه بود / آن غم دل بین که کنونم گرفت
هست غمت بر دل من تیرهجر / صعب زد و سخت زبونم گرفت
دوش خیال تو بخواب اندرون / دیدکه تیمار توچونم گرفت

غزل

ایدیده درآن شکل و شمایل نظری کن
گر زانکه ترا آرزوی دیدن جانست
روئیست در آن چشم جهانی متحیر
زلفی که پریشانی احوال جهانست

غزل

جانا بجز غم تو دلم را هوس مباد
جز تو کسم ز جور تو فریاد رس مباد
هرجا که آیم و روم ازناز ساز وصل
جز لشگر فراق توام پیش و پس مباد

اکنونکه نیست همدم دردم وصال تو
جز محنت فراق تو ام همنفس مباد

گفتی که تا ز نزد تو دورم چگونه ای
دور از تو آنچنان که منم هیچکس مباد

باری چو نیست روزی من بنده وصل تو
چونین که هست روزی هر خار و خس مباد

در شیوهٔ فراق جز اندیشهٔ غمت
از گردش فلك (فلکی) را هوس مباد

غزل

نا کرده وداع از بر دلدار شدم دور
نزدیك شدم با غم و از یار شدم دور

هر بار کز او دور شدم صبر و دلم بود
و اکنون ز دل و صبر بیکبار شدم دور

تیمار دل افزود مرا چرخ جفا جوی
تا من ز تو ای یار وفادار شدم دور

غزل

جانان نکند هرگز ، هرگز نکند جانان
شادان دل ما یکدم ، یکدم دل ما شادان

هجرش چو کشد مارا ، مارا چو کشد هجرش
صد جان بدهد وصلش ، وصلش بدهد صد جان

دردم چو بود از پی ، ازپی چو بود دردم
درمان هم ازاو خواهم ، خواهم هم ازاو درمان

زرین شد ازو بستان ، بستان شد ازو زرین
زینسان نبود یاری ، یاری نبود زینسان

غزل

بس کن از این روی نهان داشتن
دل ستدن قصد بجان داشتن
با همه خوش بودن و با عاشقان
خویشتن از عجب گران داشتن

غزل - نقل از سفینهٔ فرخ

ای غمت برده شادمانی من | بی‌تو تلخ‌است زندگانی من
بسرتو که با تو نتوان گفت | صفت رنج و ناتوانی من
ازجوانی وحسن‌خویش بترس | رحم کن برمن وجوانی من
آن‌خود دان مراکه‌جمله‌توئی | آشکارائی و نهانی من
چه بود گر دمی ز روی‌کرم | دل در آری بمهربانی من
حاصل‌آید چو حاضر آئی تو | مایهٔ عمر جاودانی من
(فلکی) روزو شب همی‌گوید | کز غم تست شادمانی من

غزل

آن‌عارض‌چون دوهفته ماهش بین | و آن طرهٔ گوشه کلاهش بین
رویش به پناه زلف ار دیدی | جان و دل خلق در پناهش بین
در زیر رخ چو آفتاب او | آن‌غبغب چون دو هفته ماهش‌بین
از نور و ضیاء عارض خوبش | رخشان چوستاره خاك راهش بین
از بهر سپید کردن روزم | خال و خط و نرگس سیاهش بین
از مشك بمه برش رسن یابی | از سیم در آفتاب چاهش بین

لبهاش چو مهرهٔ سلیمان دان
گرد دورخ از پری سپاهش بین

در حسن و جمال پایهایش دان
در غنج و دلال دستهاهش بین

گر ماه ندیدهٔ که می نوشد
در بزم شراب پادشاهش بین

غزل

دایم در انتظارم ، بیخواب و بی قرارم
دیده براه دارم گریان که تا کی آئی

غزل

عاجز شدن ایدوست ز ناز تو عجب نیست
کین قاعدهٔ ناز تو جنگست نه بازی





رباعیات

۱

بد دوش چه راز ، با که ، با یار مرا
پنهان زکه ، از خصم ، چه انکار مرا
داد از چه ، ز لب ، بوسهٔ بسیار مرا
برد از چه ، ز دل ، بد آنچه تیمار مرا

۲

با من چو بخندید خوش آن در خوشاب
بر خنده ز شرم دست را کرد نقاب
لعل لب او ز پشت دست پرتاب
میتافت چو از جام بلورین مهتاب

۳

در ظلمت هجرت ای بت آب صفات
گم کردهٔ راه و نیست امید نجات
باشد که چو خضر ناگه اندر ظلمات
ایزد ز تو راضیم کند آب حیات

۴

تا خاطر من دست چپ از راست شناخت
یکدم بمراد مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج بامید نواخت
نا یافته کام رفتنم باید ساخت

۵

دیدار تو اصل نیك پیوندیهاست
طبع تو سرشته از خردمندیهاست
با بندهٔ خود موافقت کردی دوش
این خود چه کرمها و خداوندیهاست

۶

گر خصم ترا فلك غروری بدهد
زآن پس که ترا ملك سروری بدهد
هنگام زوال ملك او باشد از آنك
چون مرد خواهد چراغ نوری بدهد (۱)

۷

چون دست نمیرسد بسودای امید
در دامن غم کشیده به پای امید
در عشق نماند عقل را جای امید
تا آخر اگر چنین بود وای امید

۸

تا گشت رخت روشنی انداز از روز
شب شد روزم ، شبم بیفروز از روز

(۱) در نسخه اینجانب : چون خواست چراغ مرد نوری بدهد .

تو خوبتری مه بمه و سال به سال
من زار ترم شب ز شب و روز از روز

۹

کوشیدم و درد درد تو نوشیدم
کردی تو جفا و من فرو پوشیدم
کمتر شدی ار چه بیشتر کوشیدم
گوئی که به آتش آب میجوشیدم

۱۰

در آرزوی یافتن کام از تو
عمری بشد و ندیدم آرام از تو
بیوصل شدم بخیره بد نام از تو
آه ار نکشد داد من ایام از تو

قطعات

جانرا هوای روی تو برجای جان نشست
مهر توام درون دل مهربان نشست
گنج روان توئی و بهر تار موی تو
مار شکنج بر سر گنج روان نشست
هر دل که از کنار تو برخاست یکزمان
جان داد و ازمیان جهان بر کران نشست

***

خیل خزان بتاختن (۱) برسپه بهار زد
خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد

(۱) در نسخه خطی ط . بناگهان .

زاغ سیاه طیلسان خطبهٔ خسرو جهان
خواند بنامش آنزمان شاشهٔ (۱) زر عیار زد

خون سیاوشان

گرنه بچشم مردمی سوی تو بنگرد فلك
خشم تو در دو چشم او مردمك استخوان کند

آنچه بیك زمان کند کین تو خالی از زمین
قوت و گردش فلك راست بصد قران کند

گوهر آبگینه را لعل سیاوشی مخوان
زانکه مرا بشبهه آن خون سیاوشان کند

در توصیف باده

جزمی صرف درجهان ، چیست که از صروف او
رأی طرب قوی شود ، رایت غم نگون بود

روح دراوسبك رسد ، چونکه ازآن گران خورد
عقل ازو قوی شود ، گرچه روان زبون بود

سرخ مئی که طعم او ، طبع ستم رسیده را
هم مدد طرب دهد ، هم سبب سکون بود

جام نه اختریست هان ، نور بخوی بد دهد
باده نه‌گوهریست کآن ، درخورطبع دون بود

خاصه بیاد خسروی ، کز اثر جلال او
بدعت کفر کم شود ، دولت دین فزون بود

(۱) درآتشکدهٔ آذر ، شاخ .

***

بودند بتان به پیش من خوار و اکنون خود را چه خوار بینم
آنکس که مرا شکار بودست خود را بکفش شکار بینم

***

ما راست جهات سته یك کام ما راست بحار سبعه یك جو

از قطعه‌ای

تا اثر جهان بود باد جهان بنام تو
تا گهر فلك بود ، باد فلك غلام تو
مصلحت جهانیان هست دوام دولتت
باد ستون آسمان دولت بر دوام تو
کرد بنام تو خرد کل مرکبات را
از پی آن چو شش جهت شش عدد است نام تو
شعلهٔ آتش اجل باد فروغ تیغ تو
شربت آب زندگی باد مذاق جام تو

آغاز بد اندیشی ، فرجام گرفتاری

شاهی که بدو نازد شاهی بجهانداری
خواهند بنور از وی اجرام فلك یاری
فرخنده (منوچهر) آن کش دهر برد فرمان
دارد صفت یزدان در قصد نکوکاری
بد خواه ورا خویشی با محنت و درویشی
آغاز بد اندیشی ، فرجام گرفتاری

قطعه

شاها همه شاهان را شاهی بهنرمندی
بنیاد شهنشاهی محکم تو در افکندی

هر جا که تو کوشیدی ، خصمان قوی دیدی
بیخ همه ببریدی تخم همه برکندی

بس دشمن پر دستان ، کز تیغ تو شد بیجان
بس لشگر بی پایان ، کز هم تو پراکندی

نصرت ز تو پیدا شد ، ملك از تو مهیا شد
الحق بتو زیبا شد ، شاهی و خداوندی

اصل تو بدایع را ، چون چرخ طبایع را
اجرام و طلایع را ، شاهی تو نه فرزندی

رنج آید و مسکینی ، کاری‌که تو نگزینی
کفر آرد و بیدینی ، چیزیکه تو نپسندی

چون طبع ترا آخر ، در طبع نشد ظاهر
زین رتبت و این خاطر شد حاصل خرسندی

مطایبه

بادا همه ساله **ذخرة الدین** آسوده ز فتنهٔ زمانه
شهزادهٔ شیر دل **فریدون** آن چون پدر از جهان یگانه
میری‌که ز قدر درگهش را بر شد بفلك بر آستانه
شد ناوك فتنهٔ جهان را جان و دل دشمنش نشانه
تاب سر تیغ آبدارش گشت آتش مرگ را زبانه
اقبال و بقا و عز و دولت داده بتو بخت بی بهانه

در خواسته بودی ایخداوند زین پیش زمن یکی سمانه (۱)
مردانه سمانهٔ که چون او ناید دگری ز آشیانه
بگذاشتم و نماند در شهر نا جسته سرای و کوی و خانه
گفتندکه هست در فلان کوی در خانهٔ دختر فلانه
لیکن زنکی است جادو و شوم در دهر بجادوئی فسانه
زن چونکه مرا بدید برجست بستد می و سیخ و شاخشانه
برداشت برابر من از دور بر وزن حراره (۲) این ترانه
کای ریش و کله زده بشانه وی‌گه به سبیل و خون بخانه
تا روز حراره باز رستی من خود شده بودم از میانه
بنگر که بجستجوی مرغی این واقعه طرفه است یانه؟
تا دهر بود ترا درد باد
اقبال و بقای جاودانه

مفردات

هوای فاخته رنگست و ابر بلبل فام
بریز خون خروس ای نگار کبك خرام

***

گر پخته نصیب پختگان است ما سوخته‌ایم جام در ده

از قصیدهٔ در بارهٔ مسعود سعد سلمان

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی
بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمانش

✩ ✩ ✩

(۱) سمانه ، بفتح سین و نون بمعنی بلدرچین یا مرغ کرك میباشد . (۲) حراره.

از یک قصیده تکریر ناتمام[1]

مشك است توده توده نهاده بر ارغوان
زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان

زآن توده ، توده ، تودهٔ مشك‌آیدم حقیر
زآن حلقه حلقه ، حلقهٔ تنگ آمدم جهان

چون قطره قطره آب ، لطیفست عارضش
وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان

زآن قطره قطره ، قطرهٔ آبست در بحار
زین شعله شعله ، شعلهٔ نارست چون دخان



(۱) ـ نقل‌از : مونس الاحرار بدرالدین جاجرمی .

تعلیقات - اوّل

آرش - علامه محمد قزوینی در مجلد اول یادداشتهای خود مینویسد ؛ آرش کمانگیر معروف و حکایت تیرانداختن او از آمل بمرو را گویا (بلقریب‌قطع و یقین) بقرینه اینکه در لغات شاهنامه در کلمه آرش ابداً شعری از شاهنامه شاهد نیاورده ونیز از اعلام ایرانی یوستی صفحه ۸۸و۸۹ ابـداً حواله بفردوسی در موضع خود یعنی در سلطنت منوچهر و پیش و پس نداده بل استطراداً در حکایت گشتاسب و زریرجلد ۴ طبع مهل و نیز در اواخر شاهنامه جلد ۶و۷ طبع مهل فقط بطور مشبه ظاهراً ذکر او در شعری آمده که یوستی بدان حواله میدهد :

چو آرش که بردی بفرسنگ تیر چو پیروزگر قارن شیرگیر

و نیز بقرینه اینکه آقای پور داود در جلد اول اوستا صفحه ۲۱۳ و ۳۳۴ ببعد کـه تقریبـاً جمیع منابـع اسلامی حکایت آرش را از قبیل طبری و مجمل‌التواریخ و بیرونی بدست میدهد ابداً اسمی از فردوسی نبرده و نیز بقرینه اینکه در فهرست مندرجات کتاب فولرس ابداًواصلا چنین عنوانی ندارد. باری از مجموع قراین‌سابقه ظن قریب بعلم بلکه علم و قطع حاصل میشود که این حکایت در شاهنامهٔ فردوسی مسطور نیست . مرحوم دهخدا در لغت‌نـامه ذیل کلمه آرش مینویسد ؛ نـام پهلوانی کماندار از لشگر منوچهر بود ، منوچهر در آخر دورهٔ حکمرانی خویش از جنگ با فرمانروای توران افراسیاب ناگزیرگردید نخست غلبه افراسیاب را بود و منوچهر بمازندران پناهید لکن سپس برآن نهادندکه‌دلاوری ایرانی تیری‌گشاد دهدوبدانجای که تیر فرود آید مرز ایران و توران بـاشد آرش نام پهلوان ایرانی از قله دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون فرود آمد و جیحون‌حد

شناخته شد. دراوستا بهترین تیراندازرا (ا ر خ ش) نامیده وگمان میرود که مرادهمان آرش است. طبری این کماندار را (آرش شاتین)می نامد و **نولدکه** حدس میزند این کلمه تصحیف جملهٔ اوستائی (خشووی‌ایشو) باشد چه معنی آن (خداوند تیرشتابنده) است که صفت یالقب آرش بوده است و بروایت دیگر رب‌النوع زمین (اسفندارمذ) تیر و کمانی به آرش داد وگفت این تیر دور پرتاب است لکن هرکه آنرا بیفکند بجای بمیرد و آرش با این آگاهی تن بمرگ در داد و تیر اسفندارمذ را برای سعهٔ بسط مرز ایران بدان صورت که‌گفتیم بیفکند و در حال بمرد (نقل از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله پیرنیا) و افراسیاب تاختن‌ها آورد ومنوچهر چندبار زال راپذیره فرستاد تا ایشان رااز جیحون زآنسوترکرده پس‌یك راه افراسیاب با سپاهی بی‌اندازه بیامد و چندسال منوچهر را حصار داد اندر طبرستان و سام و زال غائب بودند و در آخر صلح افتاد به تیرانداختن آرش و از قلعه آمل با عقبهٔ مزدوران (بین سرخس و مرو) برسید و آن مرز را توران خوانده‌اند (مجمل‌التواریخ والقصص) . خسروی‌از شعرای باستان گوید :

چون کار بقفل و بند تقدیر افتد   از جیب خرد کلید تدبیر افتد
آرش‌گهرم ولی چو برگردد بخت   در معرکه پیکان و پر از تیر افتد

فخرالدین‌اسعد گرگانی‌درمنظومه‌ویس ورامین‌خود اشاره باین حکایت‌نمود ومیگوید:

از آن خوانند آرش را کمانگیر   که از آمل بمرو انداخت یك‌تیر
تـرا زیبد نـه آرش را سواری   که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری

برای مطالعه بیشتر در پیرامون داستان آرش رجوع شود بمقاله نگارنده بعنوان (آرش و جشن تیرگان) مندرج در شماره ۴/۳ از سال ۲ مجله جلوه .

آزردن ـ برخلاف آن چنانکه اکنون در محاوره تلفظ میکنند درآثار شعرای باستان بخصوص فلکی و مولـوی بفتح زاء معجمه استعمال شده نـه بضم آن چنانکه فلکی گوید :

خاری که در وفاش بپرورد ورد شد   روئی که از جفاش بیازرد زرد شد

مولوی در دیوان شمس تبریزی گوید :

بنده آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

بدخشان ـ لسترنج مینویسد در شرق طخارستانست و رود جیحون از سه طرف آنرا احاطه‌کرده محل شهر بدخشان در کتابهای مرجع ما درست معین نشده و اطلاع کافی بما نرسیده احتمال دارد که این شهر در محل فیض‌آباد (فیزآباد) مرکز کنونی ایالت قرار داشته و در سالنامهٔ ۱۳۱۱ شمسی کابل صفحه ۳۷ نیز همین معنی را تصریح کرده و مینویسد بدخشان را مغولها خراب کرده‌اند .

برطاس ـ از محل دقیق برطاس امروزه مـا را اطلاع درستی در دست نیست تنها مؤلف جهان‌نـامه محمدبن نجیب بکران در کتاب خود ذیل لفظ آتـل مینویسد ؛ آتل هم نام شهر خزر است که این جیحون در میان او بدریا می‌ریزد وهم نام آن جیحون است . منبع او از نزدیکی خرخیز باشد و در میان کیماك و قبایل ترکمان بگذرد ، پس بر بلغار گذرد، پس برحدود روس ، پس بر (برطاس) همچنین میرود تا به بحیرهٔ آبسکون ریزد . مسعودی درکتاب التنبیه والاشراف راجع به‌سمور برطاسی مینویسد ؛ و من بلاد برطاس تحمل جلود الثعالب السود وهی اکرم الاوبار و اکثرها ثمنا و منها الاحمر والابیض الذی لایفضل بینه و بین الفنك والخلنجی .

چاچ ـ محمدبن نجیب بکران مینویسد؛ چاچ هم شهری است از ماوراءالنهر و از حدود اسروشنه. گی لسترنج درکتاب سرزمینهای خلافت شرقی میگوید ؛ ازچاچ پارچه‌های نازك سفید و شمشیر و سلاحهای دیگر و ابزارهای آهنین و برنجین مثل سوزن ومقراض ودیگ صادر میشد زین‌هائی که از پوست کیمخت یعنی پوست گورخر میساختند همچنین کمان و ترکش و پوست دباغی شده و سجاده‌های خوب وعباهای رنگا رنگ نیز صادر میگردید ، از ولایت چاچ برنج وکتان و پنبه صادر میشد . ابواسحق ابراهیم اصطخری در مسالك‌الممالك مینویسد ؛ میوه در سغد و اسروشنه و

فرغانه وچاچ چنان فراوان بودکی ستوران‌ایشان میوه میخوردند. چاچ یا (تاشکند) یکی از مراکز بزرگ انتشار ادب پارسی بوده و شعرای بزرگی مانند (بدرچاچی) از آن برخاسته‌اند.

خالدات - مؤلف جهان‌نامه مینویسد؛ واتفاق چنان افتاده است‌که ابتداء طول از جهت مغرب گرفته‌اند از موضعی که در قدیم الایام آنجا هفت جزیره بوده است معمور و مسکون، آن را جزایر خالدات و جزایر سعدا گویند واکنون‌خراب شده است و آب بحر محیط بدویست فرسنگ ازو گذشته.

ختلان - یاقوت در معجم البلدان مینگارد؛ ختلان بفتح اوله و تسکین ثانیه و آخره‌نون بلاد مجتمعة وراءالنهر قرب سمرقند و نیز در کتاب حدود العالم میگوید ترمذ شهریست خرم و برلب رود جیحون نهاده.... و بارگه ختلان وچغانیان است. اصطخری مینویسد؛ نخستین کوره‌کی برجیحون است از ماوراءالنهر ختلان است و وخش.

خزران - مؤلف جهان‌نامه مینویسد؛ از بردعه تا باب‌الابواب که در بند خزران است چهل وپنج فرسنگ است. ابن‌حوقل میگوید؛ و خزران نصف‌المدینه المعروفه‌باتل الشرقی‌و به‌معظم‌التجاروالمسلمین والمتاجر، والنصف‌الغربی خاصه‌للملك و حاشیته و جنده، والخزرالخلص لسانهم غیرلسان‌الترك و الغارسیه ولایشارکه‌لسان من‌السنة‌الامم. منوچهری دامغانی خزران را همان دریای خزر دانسته ومیگوید:

وقت سحرگه کلنگ تعبیه‌ای ساخته است
وز لب دریای هند تا خزران تاخته است

دعد و رباب - نام دوعاشق و معشوق از دیار تازیان است مانند افسانه لیلی و مجنون وشعرای تازی و پارسی در پیرامون داستان این دودلداده اشعاربسیاری سروده‌اند چنانکه فرخی سیستانی گوید:

همی کنند برنگ و بگونه سیب و بهی
حکایت رخ دعد و حدیث روی رباب

دما دم و دما دم – علامه قزوینی دربارهٔ این دوکلمه ضمن یادداشتهای خود مینویسد؛ دما دم:

فرمان ترا قضا پیاپی رایات ترا قدر دما دم

(فلکی شروانی)

و هکذا تمام قوافی مضموم ماقبل الآخرست.

دما دم:

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم

جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم

این مطلع قصیده معروفی است از فلکی شروانی و در اواخر قصیده گوید:

بپشت اشهب و ادهم رسیده باد بر تو

زهندوچین همه ساله خراج وباج دما دم

ویا اینکه خیام گوید:

فارغ منشین به خوردن باده و می تا لذت عمر خود دما دم یابی

شاهد بر سر استعمال دما دم است بفتح‌الدالین برخلاف ادعای کسیکه‌گویا نقلاً از ادیب پیشاوری میگفت که این کلمه صحیح نیست و هرچه در کلام شعرا از این قبیل دیده میشود دما دم به ضم دالین است.

صاحبقران – در قدیمترین مأخذی‌که اشاره باین کلمه شده در دمیة‌القصر باخزری در ترجمه امیر ابواحمدبن خلف بن‌احمد سنجری است وگوید: صاحب‌قرانه والصاحب المبرعلی اقرانه. شعرای پارسی این کلمه را گاهی بمعنای قرن یعنی صد سال و یا سی‌سال پادشاهی استعمال کرده‌اند چنانکه انوری سنجر را همیشه درقصاید خود صاحبقران میگوید و زمانی هم بمعنای قران کواکب چنانکه ظهیر فاریابی گوید:

چنبر حکم تو شد برگردنان مالك رقاب

اختر رای تو شد در برج دین صاحبقران

فلکی شروانی گوید :

تا کواکب در قران با هم قرین گردند باد
ملك تو صاحبقران با صد قران آراسته

کوشیار - ابوالحسن بن‌لبان جیلی از مشاهیر منجمین قرن پنجم‌هجری که در سال ۴۵۹ هجری بنای رصدگذاشته وزیجی برآورده که بنام خود او منسوب وبه زیج کوشیار معروف وکتاب المدخل فی صناعة احکام النجوم نیز که یك نسخه از آن به رقم ۲۰۶۹ در خزانه بانکی‌پور و چهار نسخه نیز در خزانه‌دارالکتب مصریه موجود است از تألیفات اوست و سال وفاتش بدست نیامد . برای اطلاع بیشتر راجع بزندگانی کوشیار رجوع شود بشماره ۵ مجله فرهنگ چاپ مشهد مقاله دکتر محمد معین .

کرته - یا قرطه بمعنی پیراهن و قبا میباشد چنانکه حکیم ناصر خسرو گوید :

تازه که‌کرد و به زعفران که فروزید   قرطه گلبن بباغ و مفرش هامون

کوزهٔ بلیناس - مؤلف قاموس الاعلام بلیناس راهمان پلین (پلینیوس) مشهور دانسته و ترجمهٔ حال وی را بترجمهٔ پلین ارجاع کرده است **جانسن** مؤلف فرهنگ فارسی ، عربی بانگلیسی نیز بلیناس را باپلینی (پلینیوس) منطبق میکند و **هربلو** هم بهمین عقیده بود . پلینیوس - دوپلینیوس در جهان علم و ادب شهرت دارند . پلینیوس قدیم یا کبیر - پلینیوس جوان برادر زادهٔ پلینیوس بزرگ، دومین ادیب رومی است‌که بسال ۶۲ میلادی در **رومه** متولد شده و باطرایانوس دوست بود واو مؤلف (مدیحهٔ طرایانوس) و نامه‌های مشهور است و وفات وی بسال ۱۲۰میلادی اتفاق افتاده است . اما پلینیوس بزرگ(۲۳ - ۷۹ میلادی) دانشمند ونویسندهٔ رومی. تعداد تألیفات وی از ۱۶۰ تجاوز میکرده ولی از آن جمله فقط‌کتابی جسیم موسوم به (تاریخ طبیعی) بجای مانده است مشتمل برسی وهفت جزءکه شامل دائرةالمعارفی

است از جغرافیا و ملل و اقوام آدمی و جانوران و گیاهان و انواع داروهـای نباتی و حیوانی و معادن و غیره. اما صفاتی که برای بلیناس یا بلینوس شمرده شده مانند مطلسم، ساحر، مهندس، برپلینیوس صادق نیست وعلت عمده تطبیق بلینوس وپلینیوس همان تشابه اسمی است و بهمین لحاظ نسخه‌ایکه بنام (راز آفرینش) بنام بلیناس در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است، سابقاً به پلینیوس نسبت داده میشد ولی چون مؤلف در آن کتاب گفته است که اصل وی از **طوانه** است که همان **تبان** باشد بنابراین شکی نیست که مؤلف آن اپولونیوس طوانهٔ است. سیلوستر دساسی **وحدت** بلیناس واپولونیوس را نخستین بار اثبات کرد و نشان داد که این نام اولین دفعه در ادبیات غرب در یکی از مؤلفات هرمسی متعلق بعهدی کهن یاد شده نام این تألیف طبق نسخ خطی موجود (کتاب الجامع الاشیاء) یا (کتاب العلل) ویا (کتاب سر الخلیفة وصنعة الطبیعه) است بسیاری از محققان اروپائی مانند **دکتر لکلار**، شتین شنیدر، ناو، گت‌هیل، روسکا، پلسز، تحقیقات دساسی را تعقیب کردند و همه متفق شدند که بلیناس همان اپولونیوس است وآنان کوشیدند که پرده از اسرار کتاب مذکور بردارند ولی بمقصود نرسیدند. پس از دانشمندان مزبور **پاول کراوس** در کتاب (جابر بن حیان) تحقیقاتی سودمند درین باب آورده است. کراوس گوید؛ در آثار جابر نام بلیناس حکیم آمده است واین نام جز صورت محرف اپولونیوس، نیست، بدون شك مقصود همان اپولونیوس طوانهٔ حکیم فیثاغوری جدید است در آثار جابر علاوه بـر بلیناس، گاه بلینوس نیز دیده میشود در نسخ کتاب (سر الخلیفه) این دو شکل بطور تساوی یاد شده، صحیح آنست که این دو را بصورت بلیناس و بلینیوس تصحیح کنند ویا لااقل بلیناس (بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم) تلفظ کنند. شکل اخیر از نسخه خطی کتاب جوامع‌ـ العلوم بدست آمده که نوعی دائرةالمعارف است تألیف یکی از شاگردان ابوزیدبلخی و مورخ بسال ۳۹۶ هجری است. اپولونیوس از فیثاغوریان جدید و آخرین مبلغ و نمایندهٔ آئین شرك که بعلت رواج مسیحیت در شرف احتضار بود محسوب میشدوهدف وی آن بود که با تغییراتی در آداب و افکار آئین شرك را از زوال حتمی نجات بخشد.

اپولونیوس در زمان حیات خویش چندان مورد احترام بود که ستایش او بـا خرافات توأم شده بود و سه چهار قرن پس از مرگ وی را همرتبهٔ خدایان میستودند . اهالی زادگاه اپولونیوس برای او معبدی ساختند و در جاهای دیگر تصویرش را در جنب خدایان جای دادند ، نام او را یاد میکردند بامید آنکه کراماتی ازوی سرزند یا از حمایت آسمانی او برخوردار شوند، امپراطوران در جستجو بودند تاکوچکترین اقوال و کمترین آثار زندگانی ویرا بدست آورند و غنیمت شمارند ، یك نویسندهٔ تاریخ فلسفه او را خدائی میدانند که بزمین فرود آمد . آخرین مدافعان مذهب شرك همواره او را در برابر عیسی که باوی معاصر بود علم کرده‌اند . در میان اینهمه ابراز علاقه تشخیص حقیقت بسیار مشکل است، مخصوصاً اگر توجه شود که آثار اپولونیوس بما نرسیده است چه هشتاد وچهار نـامه و مدیحه‌ای بنام دو مطیانوس (دمیسین) که بنام او باقی است ، اصالت آنها بکلی مورد شك است . ترجمه حال اپولونیوس پس از ۱۲۰ سال بعد از مرگ وی توسط فیلوستراتوس و بدستور ملکه ژولیا زوجهٔ سوروس که بفیلسوف مزبور علاقه و ایمان کامل داشت نوشته شده است . منابع فیلوستراتوس چه بوده؟ چنانکه خود او گوید ، منابع وی روایات عجیب روحانیان اساطیری که در معابد محفوظ مانده بود ، دو مکتوب مبهم ، خاطرات دامیس که مردی ساده لوح و محدود فکر بود و بخش مهم زندگانی خود را با اپولونیوس گذرانیده ، وباوی بکلده و هند رفته بود . دامیس در نوشته‌های خود از کرامـات و خرق عادات چیزی نقل نکرده است ، با اینهمه آنچه راکه میتوان قریب بحقیقت دربارهٔ حیات و عقاید او بدست آورد در ذیل نقل میکنیم :

وی درزمان سلطنت اغسطس درآغاز قرن اول میلادی ازیك خانوادهٔ ثروتمند و بنام در طوانه ، کرسی کاپادوکیه متولد شد، در سن چهارده سالگی پدر اپولونیوس او را به طرسوس فرستاد تاآنجا تحت هدایت او ذودیمس فنیقی علوم عصررا بیاموزد، اندکی بعد ، وی با اکسنس فیلسوف دیدارکرد و این دانشمند حکمت فیثاغوری را بدو تعلیم کرد ، اپولونیوس کردار استاد مزبور را باگفتار و دروس وی منطبق نیافت ،

پس او را ترك کرد و از آن پس خود فیثاغورس را در همه امور سرمشق خویش قرار داد بالنتیجه از آن زمان تا هنگام مرگ باکمال زهد روزگار میگذرانید، از گیاهان تغذیه و از اغذیه حیوانی کاملا پرهیز میکرد ، از باده‌گساری دوری می‌جست ، از زنان احترازمیکرد ، بر بستر خشن میخوابید ، پای برهنه راه میرفت ، موهای‌خویش نمی‌سترد ، هرگز جامهٔ جز پشمین نمی‌پوشید و اموال خویش بفقراء می بخشید ، اپولونیوس از عهدهٔ آزمایشی طاقت‌فرسا که عبارت از سکوت و صمت در مدت پنج‌سال بود برآمد ، گویند این‌عمل در زمانی انجام شدکه وی سفرهای خویش را آغاز کرد او بترتیب دریا مفیلیه وکیلیکیه و انطاکیه سیاحت کرد و چون میخواست که بمنابع افکار فیثاغوری دست یابد بمشرق شتافت و مدت چهار سال در بابل بماند و با مغان مذاکره و مباحثه‌کرد و از آنجا بقفقازیه شد و سپس بهند سفرکرد ودرآن سرزمین بابرهمنان تماس یافت و در آئین ایشان مطالعات کرد و همچنین در اقطارحبشه، مصرعلیا ، یونان و ایتالیا بسیاحت پرداخت وی بروم رفت تا چنانکه خود میگفت به‌بیند که یکتن جبار چگونه جانوریست ؟ در روم دختری جوان راکه مردم مرده می‌پنداشتند زندگانی بخشید ولی‌اینکار بافرمان **نرون** امپراطور مصادف‌شدکه بمدلول آن ساحران راتبعید میکردند، از این‌رو ویرا نیز تبعیدکردند واو همچون پیامبری سیاح در ایالات مختلف امپراطوری روم بسیاحت پرداخت . و سفاسیانوس امپراطور متوفی بسال ۷۹ میلادی با او بمنزله هاتف و سروش مشورت میکرد . دومطیانوس (دمیسین) امپراطور بفرمود تا موی سر و ریش او بستردند ، اپولونیوس بخنده گفت: انتظار نداشتم که موی سر و ریشم در معرض خطر افتد ، همین بذله‌گوئی موجب‌شد که اورا شکنجه کنند و وی باکمال شجاعت آنرا تحمل میکرد . اپولونیوس پس از عمری دراز ناگهان زمین را ترك‌گفته است بدون آنکه توانسته باشند آخرین ایام عمر ویا نحوهٔ مرگ او را دریابند . برخی وفات او را در افسس بسال ۹۷ میلادی‌در زمان سلطنت **نروا** دانسته‌اند . از آثار منتسب به اپولونیوس (مراسم و قربانیها) یك وصیت‌نامه، پیشگوئیها،زندگانی‌فیثاغورس، پیشگوئی بوسیله‌ستارگان،رامیتوان‌نام‌برد.

دکتر اکلر گوید ؛ برخی از نوشته های اپولونیوس بـرای خالدبن یزید ترجمه شده ، از تحقیق درین ترجمه‌ها چنین برمیآید که آثار اپولونیوس صاحب‌الطلسمات را به گبران انتساب میدادند . کتاب اسرارالطبیعه بلینوس توسط کشیشی بنام (سجیوس) بعربی نقل شده است . در کتابخانه اسکوریال بشماره ۹۱۶ کتابیست بنام (تأثیرات نجومی) منتسب به بلیناس که توسط حنین بن اسحق ترجمه گردیده ، نسخهٔ ازکتاب (العلل) اوکـه در تاریخ طبیعی است درکتابخانهٔ لیدن موجود است و نیز حاجی خلیفه در کشف الظنون کتابی بنام (اجرام سبعه) را از تألیفات بلیناس اسم میبرد. از ترجمه احوال‌اپولونیوس طوانهٔ نیك برمیآیدکه او همان بلیناس‌حکیم صاحب‌الطلسمات مشهوره درکتب تراجم پارسی وتازی از قبیل‌مجمل‌التواریخ‌والقصص والفهرست ابن‌ندیم‌وتاریخ‌الحکماء ابوالحسن جمال‌الدین علی‌بن‌یوسف قفطی‌وتاریخ مختصرالدول ابن‌عبری ومعجم‌البلدان یاقوت حموی است و چون نقل تراجم مزبوره موجب تطویل مقال میشود از ذکر مطالب مندرج درکتب مذکوره خودداری شدتنها بذکر پارهٔ از حوادث زنـدگی این حکیم که توسط حکیم نظامی‌گنجوی بیان شده اکتفا مینمائیم . نظامی درکتاب اقبال نامه در عنوان (خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم) در پیرامون (رازآفرینش) از قول بلیناس میگوید :

بلیناس دانـا بزانـو نشست ... زمین را طلسم زمین بوسه بست
کـه چندانکه هست آفرینش بجای ... شها بر تو باد آفرین خدای
ز دانش مبـادا دل شاه دور ... که با نـور به دیده ، بـا دیده نور
چه فرهنگ خسرو چنان باز جست ... که پیدا کنم رازهـای نخست
نخستین طلسمی کـه پرداختند ... زمین بود و ترکیب ازو ساختند
چـو نیروی جنبش در او کـرد کار ... بـافسردگی زو بر آمد بخـار
از او هر چه رخشنده و پاك بود ... سزاوار اجـرام افلاك بـود
دگـر بخشها کان بلندی نداشت ... بهر مـرکزی مایهٔ می‌گذاشت
یکی بخش از او آتش روشن است ... که بالاترین طاق این گلشن است

دوم بخش از او باد جنبنده خوست — که تا او نجنبد ، ندانند کوشت
سوم بخش از او آب رونق پذیر — که هستش ز راوق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین هست خاك — ز سرکوب گردش شده گرد ناك

و همچنین در اسکندرنامه نیز شرحی راجع به جادوگری (آذرهمایون) که نام ساحره‌ای از نسل سام بوده بیان مینماید و در این داستان میگوید که چگونه بلیناس حکیم از طرف اسکندر مأمور تسخیر و شکست جادو شده است :

زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهائی بدان انجمن
ز بیم وی افتان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهائی در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد — همان ساعتش یاکشد ، یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت — ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها — که صاحب طلسم است بر سازها

تا آنجا که گوید :

بجادوگری زیرك هوشمند — فسون فساینده را کرد بند
بیك شعبده بست بازیش را — تبه‌کرد نیرنگ سازیش را

کوزه بلیناس که در اشعار فلکی شروانی آورده شده یکی از وسایل شعبده‌بازی او بوده و مانند جام جهان‌نما شهرت خاصی داشته است .

هشتگان - یعنی هشتگانه و در این شعر فلکی که در مدح منوچهر شروانشاه گوید :

داور اقلیم پنجم هشتم انجم کزوست
هفت کشور چون بهشت هشتگان آراسته

منظورش اشاره بر آنست که ممدوح او مانند هشتم انجم یا ثامن (سبعه سیاره) است .

تعلیقات ـ دوم

شروانشاهیان ـ علامهٔ قزوینی راجع به‌تاریخچهٔ شروانشاهیان در مجلد پنجم یادداشتهای خود می‌نویسد :

فریدون بن فریبرزسوم شروانشاهیان بتصریح تاریخ گرجستان Brosset در سنهٔ ۵۱۴ مسیحی وفات یافت و پدرش فریبرز اولین شروانشاهیان معاصر ملکشاه بوده است وسال وفاتش معلوم نیست ودوپسر داشته است . یك منوچهردومین‌شروان‌ـ شاهیان درسنهٔ ۴۹۸ بطوریقین درحیات بوده وپادشاه بوده چنانکه یکی‌ازمسکوکات اوکه بدست است صریحاً معلوم می‌شود. سوم آن طبقه فریدون‌بن فریبرزمذکور است که‌چنانکه ذکر شد درسنهٔ ۵۱۴ وفات یافته است چهارم این طبقه ابوالهیجاء فخر-الـدین ملك منوچهربن فریدون است‌که ممدوح فلکی وخاقـانی وابوالعلای‌گنجوی بوده است نه تاریخ جلوس او معلوم است ونه تاریخ وفات او همینقدر معلوم است‌که قریب سی سال سلطنت نموده است ودلیل این فقره این بیت خاقانی است در مـرثیهٔ منوچهرمذکور:

شاها سریرو تاج کیان چون گذاشتی
سی سال ملك و ملك جهان چون‌گذاشتی

ازطرف دیگرفریدون پدراو درسنهٔ ۵۱۴ وفات یافته است قطعاً‌کماذکرنا، پس اگرمنوچهر بلافاصله بتخت نشسته باشد واگرمقصود خاقانی سی‌سال درست باشد بایستی سلطنت اوتا حدود ۵۴۴ ممتد شده باشد . اگرمقصود خاقانی سی‌سال تقریبی بوده است ، یعنی مثلا ۲۸ سال یا ۳۳ سال را یك‌کاسه (سی سال) گفته است پس در اینصورت نیز می‌توان بطور اجمال‌گفت که سلطنت او از حدود ۵۱۵ تـا ۵۴۵ بوده

است واین فقره را (مابین هزار چیز دیگر در سلطنت شروانشاهیان که تقریباً هیچ چیزش تاریخ ندارد وهیچیك ازوقایع سلطنت این سلسله وحتی اسامی مرتب سلاطین آنها یقینی نیست ودر هیچیك از تواریخ نه تواریخ مسلمین ونه تواریخ گرجیها و ارامنه ذکرآنها را مرتباً ومنظماً ندارد) باید مغتنم شمرد واساس تاریخ وقایع بعد وقبل قرار داد. فقرهٔ دیگر- از این منوچهر مسکوکی باقی است در لنین‌گراد در موزهٔ آرمیتاژکه نام خلیفهٔ معاصر او المقتفی بالله (۵۳۰ ـ ۵۵۵) دارد وهیچ تاریخ دیگرندارد پس خود این نیز باز یك نوع تعیینی برای عصر منوچهرمیشود ،وصورت این مسکوك ازاین قرار است :

الملك — لااله الااله

منوچهر بن — محمد رسول‌اله

فریدون — المقتفی بالله ـ (۱)

حالاچیزیکه میخواهم بگویم‌واستنباط چندسالهٔ آقای هادی‌حسن‌است‌اینست که درقصاید فلکی‌شروانی فقط وفقط مدح این منوچهر دیده میشود ویك قصیده اصلا و ابداً نه در مدح پدر این منوچهر فریدون ونه در مدح پسر این منوچهر اخستان آتی‌الذکر (ممدوح معروف خاقانی) دارد. پس معلوم میشودکه فلکی‌گویا عمرکمی کرده است‌که نه عصرپدر منوچهر ونه عصرپسر او را دریافته است. قرینهٔ به صحت این حدس (یعنی حدس اینکه فلکی عمرکمی کرده است) این‌ابیات خاقانی است.

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود — بود بده فن ز راز نه فلك آگاه

زود فرو شدکه عطسه دیر نماند — آه‌که کم عمر بود عطسهٔ من آه

جانش‌یکی‌عطسه‌دادجسم‌بپرداخت — هم ملك الموت‌گفت یرحمك‌الله

پنجم از شروانشاهیان جلال‌الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر خاقان کبیر ممدوح معروف خاقانی وممدوح نظامی در لیلی ومجنون‌که باسم اوست ، سال

(۱) جای اسم سلطان سلجوقی معاصر بوده است ظاهراً چنانکه در سایر مسکوکات شروانشاهیان دیده میشود.

جلوس اومعلوم نیست وقطعاً تا سنه ۵۸۴ که سال اهـداء نظامی کتاب لیـلی ومجنون است بنام او درحیات بوده‌است وچهار مسکوك(یعنی چهارقسم‌مسکوك گرچه ازهرقسمی متعدد باقی است ظاهراً) ازین اخستان درموزهٔ آرمیتاژ لنین‌گراد باقی است از این قرار (ازروی دیوان فلکی جمع آقای هادی حسن استنساخ شد).

(۱)		(۲)	
الملك	المستنجد	الملك	المستغنی
المعظم	بالله‌السلطان	المعظم	بامرالله (کذا)
اخستان بن	اسلانشاه(کذا)	اخستان بن	السلطان
منوچهر	لااله‌الااله	منوچهر	طغریل

(۳)		(۴)	
الله	الله	الله	لااله الااله
محمد رسول	محمد رسول	محمد رسول	محمد رسول‌الله
الملك‌المعظم	الناصرالدین‌الله	الملك‌المعظم	الناصرالدین‌الله
اخستان بن	السلطان اعظم	اخستان بن‌منوچهر	امیرالمؤمنین
منوچهر	طغریل	شروانشاه	

کلمهٔ اخستان بعقیدهٔ آقای هادی حسن کلمهٔ گرجی است ودرتاریخ گرجستان از Brosset وتاریخ‌ارامنه ازهمویعنی از (بروسه) همه جا اخسرتان (باقحام راء مهمله بین سین وتاء) دارد واشتقاق این کلمه ومعنی منقول عنه آنرا ایشان نمیدانند و نتوانسته‌اند پیدا بکنند.

مرحوم حاج زین‌العابدین شیروانی درکتاب ریاض‌السیاحه وبستان‌السیاحه خود شرحی درپیرامون شروانشاهیان نوشته‌که خلاصه‌آنرا ذیلا نقل مینمائیم : قاضی ناصرالدین در نظام التواریخ ملوك شروان را ازنسل بهرام چوبین ذکرنموده وقاضی احمد غفاری مؤلف جهان‌آرا ایشان را از تخمهٔ نوشیروان شمرده وبدین موجب‌ایراد کرده ابوالمظفر منوچهر بن‌کسران‌بن کاوس بن شهریار بن‌گرشاسب‌بن فریدون بن

فرامرز بن سالار بن مزید بن چون بن مرزبان بن هرمز بن نوشیروان وسپس بعد از ذکر وقایع ایام پادشاهی ابوالمظفر منوچهر شروانشاه اشاره به پادشاهی **کاوس بن کیقباد** شروانشاه نموده ومیگوید که اوشهریار رعیت پرور عدالت نهاد بود مدت مدید در کمال عدل وداد جهانداری وشهریاری نمود در انعدام وجود ملك اشرف چوپانی در خدمت جانی بیك خان چنگیزخانی سعی بلیغ بظهور رسانید تا آنکه ظلم و بیداد آنظالم را از سرکافه عباد مندفع گردانید فی شهور سنهٔ هفتصد و هفتاد و چهار بعالم باقی خرامید . **هوشنگ بن کاوس** پادشاه با فرهنگ بود بعد از پدر بر تخت سلطنت جلوس نموددرسنه هفتصد وهشتاد وچهار از **رودکر** گذشت میان سلطان احمد وبرادر سلطان بایزید نزاع بود باعث صلح جانبین گشت . **شیخ ابراهیم بن سلطان محمد بن کیقباد** بعد ازعم زاده افسر حکومت برفرق نهاد شیخ ابراهیم بغایت دانا و برامور سلطنت بینا بود از غایت خردمندی با امیرتیمور صـداقت نمود در بعضی محاربات در رکاب امیر مساعی جمیله بظهور رسانید وقتی پیشکش عالی از نظر امیر گذرانید واز هرجنسی نه نه مقرر فرمود مگرغلام که هشت نفر بود خود را نهم حساب نمود این معنی دل امیر را ربوده لاجرم درتراضی خاطر اوسعی بلیغ میفرمود بعد از فوت امیر تیمور قرایوسف ترکمان بصوب شیروان لشگرکشید خرابی بسیار به آن ولایت رسانید وشیخ ابراهیم را دستگیر گردانید مبلغ گرامندی از وی گرفته حکومت شیروان باو واگذاشته شیخ ابراهیم در سنهٔ هشتصد و دوازده لوای عزیمت بصوب آخرت افراشت (۱) **سلطان خلیل بن شیخ ابراهیم** او نیز مانند پدرش با تیموریه صداقت میورزید لاجرم قرا اسکندر بن قرایوسف لشگر فراوان بـولایت شیروان کشید سلطان خلیل فرار نموده از صدمهٔ تراکمه خرابی بسیار بدان دیار رسید و بامداد میرزاشاهرخ گورکانی شر ایشان مندفع گردانید در سنه هشتصد وشصت بعـالم دیگر خرامید مدت سلطنتش چهل و هشت سال بود (۲) **شیروانشاه المشهور به فرخ یسار بن سلطان خلیل** بعد از پدر افسر سلطنت بر فرق گذاشت ومدت مدید حکمرانی میفرمود در سنه نهصد وشش درجنگ شاه اسمعیل صفوی رحلت نمود مدت

(۱) درجهان آرای غفاری ، ۸۲۰ ه . (۲) درجهان آرا ، ۸۶۷

حکومتش چهل وپنجسال وچند ماه بود . **بهرام بیك بن فرخ یسار** شهریار معدلت شعار بود مدت یکسال حکومت نمود .

غازی بیك بن فرخ یسار پس از برادر سرور گردید و در رسوم عدل مساعی جمیله بظهور میرسانید در سال ۹۰۸ ه درگذشت . **شیخ ابراهیم المعروف به شیخ شاد** با شاه اسمعیل مصالحه نمود کمال اطاعت وانقیاد بجاآورد ویکی ازمخدرات تتق عصمت راباآن پادشاه مؤید تزویج نمود بعد ازشاه اسمعیل درملازمت شاه طهماسب نیز بغایت اعتبار داشت ومدت بیست سال سلطنت نمود وبسال ۹۲۹ درگذشت. **سلطان خلیل بن شیخ شاه** شهریاری معدلت پناه بود ودر خدمت شاه طهماسب صفوی بمزید اعتبار از امثال و اقران گوی مسابقت میربود شاه طهماسب او رابفر مصاهرت مفتخر و سرافراز فرمود ودر سال ۹۴۲ بجهان جاوید خرامید . **شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه** بعد از عم خویش باتفاق امراء وارکان دولت بامر حکومت شتافت چون طفل بودکارش نظام نیافت درسنهٔ ۹۴۵ هجری شاه طهماسب عزیمت شیروان نمود تمامی آن مملکت را بحوزهٔ تصرف درآورد ودولت ملوك شیروان بر او انقراض یافت ودرسال ۹۴۶ ه بوادی خموشان شتافت وبرهان نامی ازآن سلسله چندی کر و فری کرده بجائی نرسید اونیز سایه نشین دیوار عدم گردید وازآن طایفه در صفحهٔ روزگار بجز حکایتی یادگار نماند :

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

شروان ـ حاج فرهادمیرزای معتمدالدوله درکتاب زنبیل میگوید : شیروان بفتح شین است واشخاصی که شیروان بایاء یاشروان بکسرشین میخوانند غلط گفته اند چنانکه خاقانی درتحفه العراقین باببهام بیان مطلب کرده ومیگوید:

تاکلبهٔ من در این مکان است شروان همه ساله خیروان است

پس بقرینه (خیر) معلوم میشود شر بافتح منظوراوست وازشروان مولد و منشاء خودرا خواسته است وصاحب معجم البلدان هم چنین میگوید وشیروان بایاء مثناة کورهایست درپشت کوه لرستان که ازتوابع صیمره است .

مرحوم وحید دستگردی مینویسد : در کتب لغت فارسی کلمه شروان ضبط نشده همین قدر نوشته اند شروین بر وزن پروین قلعه شروانست و همینکه شروین بفتح شین ضبط شده نیز دلیل است که شروان هم بفتح شین است. استاد ارجمند سعید نفیسی درشماره اول ازسال ۲۳ مجله ارمغان مقالتی جامع درباره (شروان) نوشته اند که ما ملخص مقاله معظم له را در اینجا ذکر مینمائیم . شهر بسیار معروفی در زمانهای گذشته درسرزمین (اران) واقع بود وامروزازشهرهای آذربایجان شورویست درادبیات ایران عنوان خاصی دارد زیراکه سه تن از شاعران بزرگ قرن ششم **فلکی وخاقانی و عزالدین شروانی** ویکتن ازشاعران نامی قرن هفتم **سیدقوام‌ـ الدین ذوالفقار** ویك تن شاعرمشهورقرن سیزدهم **میرزانصراله بهارشروانی** از آن سرزمین برخاسته اند وجهانگردوشاعرمتصوف همان زمان حاج زین‌العابدین شروانی متخلص به **تمکین** که لقب طریقت اومستعلیشاه بوده نیزاصلا از مردم این شهر بوده که تامرگ نادرشاه جزوخاك **ایران** بشمارمیرفته است . نام این شهررادر همه مراجع معتبرزبان تازی وپارسی (شروان) نوشته اند وتنها در پاره‌ای از کتابهائی که درنوشتن آنها دقتی بکار نرفته (شیروان) ضبط شده‌است . تا جائیکه ما خبر داریم سه آبادی درایران بنام شیروان بوده است یکی همان شهر کوچك از توابع **قوچان** در خاك خراسان که درکنارروداترك ساخته شده ودرشمال غربی قوچانست وناحیه‌اطراف آنراهم که ۲۳۹ روستا دارد شیروان مینامند وشالهای آن معروف است . دوم آبادی کوچکی که امروزدرلرستان است درناحیهٔ کبیر کوه درشمال غربی سیمره است . سوم روستائی که‌درزمان قدیم‌ازتوابع بخارا بوده وشایدهنوزهم بهمین نام باقی باشدویاقوت حموی درمعجم‌البلدان ذکری‌ازآن کرده‌است. اما شهرمعروف اران قدیم وآذربایجان کنونی که این هفت تن شاعرمعروف از آن برخاسته اند قطعاً (شروان) نام داشته است و نوشتن بایاء غلط فاحشی است که درزمانهای بعد ازمغول رایج شده است . سمعانی در کتاب‌الانساب (چاپ اوقاف گیب ورق ۳۳۳) در ضبط نسبت به شروان گوید: شروان بفتح‌شین معجم وسکون‌راء وفتح‌واو ودرآخر آن نون‌نسبت به‌شروانست

وآن شهریست ازشهرهای دربند خزران انوشروان آن را ساخته وبرای تخفیف (انو) را ازآن انداخته اند وشروان مانده است.

یاقوت نیز درمعجم البلدان شروان را بفتح اعراب گذاشته وگوید شهری از نواحی باب الابواب که ایرانیان آنرا دربند میگویند انوشروان آنرا ساخت وبنام او نامیده شد سپس تخفیف یافت وقسمتی ازنامش افتاد. ذکریا بن محمد بن محمود قزوینی متوفی در ۶۸۲ درکتاب معروف آثارالبلاد واخبارالعباد خودکه نخست در ۶۶۱ ه تألیف وسپس در ۶۷۴ تکمیل کرده است همین معنی راآورده وگفته است: بشروان ناحیه ای نزدیك باب الالباب، گویند انوشروان (کسری ـ الخیر) آنراآبادکرده و بنام اونامیده شده است وبرای تخفیف قسمتی ازآن افتاده است. اینجا ممکن است کسانیکه ازظاهرمطالب خبردارند چنین اجتهادکنندکه چون این شهر را خسرواول پادشاه معروف ساسانی ساخته وبمناسبت لقب اونام آنرااختیارکرده اند چون لقب او هم (انوشروان) وهم (انوشیروان) ضبط شده همچنانکه ازانوشروان (شروان) را بتخفیف فراهم کرده‌اند ازانوشیروان هم میتوان (شیروان) ساخت پس شیروان هم درست ومانند شروانست. این توجیه نا درست است زیراکه اساساً استخراج کلمهٔ (شروان) از (انوشروان) درست نیست و (انوشروان) مرکب ازدوکلمهٔ (انوش) از مادهٔ نون وشین و (روان) بمعنی روح است و انوشروان یعنی دارای روح آسوده ونوش خورده وبهمین جهت درزبان دری یعنی فارسی امروز (نوشین روان) نوشته اند و این بمراتب درست تراست زیراکه اصل لقب اودرزبان پهلوی (انوشك روان) بوده است که بزبان دری (انوشك) را باید (نوشین) نوشت وضبط درست کلمه (نوشین روان) است وقطعاً نوشروان وانوشیروان هردونادرست است دراین صورت درترکیب (انوشروان) جزء (انو) قسمت لاینفك کلمه اول (انوش) یا (انوشك) است ونمیتوان آنرا جدا کرد وتنها شین آخرآنرا پذیرفت وچون (نوشیروان) وانوشیروان هم بدلایلی که گذشت درست نیست ناچار بطریق اولی (شیروان) نمیتوان ازآن بیرون آورد. جان کلام

اینستکه در برخی از اسناد کهن ممکنست ساختمان (شروان) را بانوشیروان نسبت داده باشندومؤلفان قدیم مخصوصاً تازیان که باشتقاق کلمات آشنا نبوده واعتنانمیکرده‌اند این اشتقاق سبك را برای کلمهٔ شروان ساخته باشند ودرست آنست که نام این شهر (شروان) بوده واحتمال قوی میرود که‌اصل کلمه (شتروان) یا باملای تازه‌تر (شهروان) بوده وتا - یاها ازمیان کلمه افتاده و(شروان) به فتح اول شده‌باشد. درکتابهای معتبر جغرافیا همه جا نام این شهراران شروان نوشته شده ازآنجمله در کتاب المسالك والممالك ابن خردانبه که درحدود ۲۳۲ تألیف شده وکتاب البلدان ابن فقیه که در۲۹۰ تألیف شده و درکتاب التنبیه والاشراف تألیف مسعودی متوفی در۳۴۵ ودرکتاب‌صورةالارض تألیف ابن حوقل که درحدود ۳۶۷ تألیف‌شده ودرکتاب حدودالعالم من‌المشرق الی‌المغرب که درموضع اول (شروان) نوشته شده واگر در موضع دوم (شیروان) نوشته اند پیداست که خطای‌کاتب است‌که این نسخه را در ۶۵۶ برداشته است وسپس درمسالك‌الممالك اصطخری که درنیمهٔ اول قرن چهارم تألیف شده ودر احسن‌التقاسیم تألیف مقدسی هم‌که درپایان قرن چهارم تألیف شده همه جا (شروان) آمده است ودرمراصدالاطلاع نیزبهمین‌گونه است وپس ازآن در کتاب نخبة الدهر فی‌عجایب البروالبحر تألیف شمس الدین ابوعبدالله دمشقی متولد در۶۵۴ ومتوفی در۷۲۷ نیزشروان ضبط شده‌است، نخستین جائی‌که ضبط (شیروان) برای شهراران دیده شده درنزهة القلوب حمدالله مستوفی قزوینی است (چاپ لیدن) وآنهم بیشتربدان میماند که خطای‌کاتب باشد ونه خطای مؤلف زیراکه درصفحه ۷۶ چاپ لیدن که نام شش‌دروازهٔ شهرتبریز برده شده (شروان) نوشته شده است. کتابها-ئیکه پس‌ازنزهةالقلوب‌تألیف شده‌باز بیشترجاها رعایت املای‌قدیم راکرده و(شروان) نوشته اند ازآن جمله است درانتخاب شیخ علینقی‌کمره ای ازتذکره میرتقی کاشانی درباره فلکی وخاقانی ودرهفت اقلیم امین احمد رازی وپندارم که درنیمه اول قرن

یازدهم درشعر(شیروان) آورده باشند زیرا تاجائی که من گشته ام نخستین کس **نظیری نیشابوری** شاعر معروف متوفی در ۱۰۲۳ بوده که گفته است :

رشك ملك شیروان امروز شادروان اوست
که به ازخاقان نظیری به زخاقانی نشست

وبهمین جهت درکتابهای نامعتبرزمانهای اخیرنیز(شیروان) آمده چنانکه درآتشکده (چاپ بمبئی) ودربستان السیاحه حاج زین العابدین شیروانی وریاض ـ السیاحه تألیف همو(شیروان) آمده حتی مؤلف بستان السیاحه درکلمهٔ (شیروان) تصریح کرده که نام دوموضع است یکی بلوکی درخراسان ودیگر کشوریست درقرب مغان . اما بجزاین دوسه مأخذنامعتبردرهمه مراجع ومأخذ قدیم چه نظم وچه نثر همه جا (شروان) ضبط شده است چنانکه ازمقالهٔ خاورشناس شوروی (ا. پاخولو) بعنوان (شروانشاه شاهنشاه) که درمجله کمیته باستانشناسی آذربایجان است شماره اول صفحات ۶۹ ـ ۷۰ و۷۴ مسلم میشود پادشاهان شروان که شروانشاه لقب داشته‌اند خود همه جا درسکهای خویش لقب خود را (شروانشاه) نوشته اند . معاصران خاقانی که بوی خطاب کرده اند همه همین گونه آورده اند، ازآنجمله امام امیرافضل ـ الدین ساوی درمدح خاقانی گفته است :

کسی گر از پس احمد روا بدی مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانیست
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
که در جهان سخن ملك او سلیمانیست
رسول باز پسین را هزار گونه قسم
بخاکپای عزیز رسول شروانیست

جمال الدین عبدالرزاق درقصیدهٔ معروف خودگوید :

کیست کـه پیغام مـن بشهر شروان بـرد
یك سخن از من بـدان مرد سخندان برد

وحتی درقطعه‌ایکه در هجو مجیرالدین بیلقانی سروده گفته است: (تا بشروان و بیلقان چه رسد)

شاعران دیگر دورانهای بعد رعایت این املای درست را کرده‌اند از آنجمله خسرو دهلوی گفته‌است:

سخن‌ز آنگونه ای‌گفتم بلند امروز در دهلی
که از خواب عدم بیدار کردستم بشروانش

نورالدین عبدالرحمن جامی گفته است:

بخاقانی‌از آن بحر ار رسد رشحش برانگیزد
چو سوسن‌تر زبان تحسین کنان‌از خاك‌شروانش

نظام‌الدین استرابادی شاعرمعروف قرن نهم‌گوید:

چکد گرسوی خاقانی نئی از رشحهٔ کلکم
بجای سبزه نظم تر دمد از خـاك شروانش

عرفی‌شیرازی شاعر بزرگ قرن‌دهم‌گفته:

دم عیسی تمنی داشت خاقانی که برخیزد
بـامـداد صبـا اینك فرستادم بشروانش

ابوالفیض فیضی تاگوری شاعرمعروف هندوستان میگوید:

سزا بود بسویدای دل رقم‌کردن اطیفهای حقایق نگار شروانی

شاعران شروان نیز نام شهرخود را بهمین گـونه آورده اند فلکی شروانی گفته است:

کرده شروان را چنان معمور کز بس فروزیب
خلق را دیدار او بـی فتنه مفتون ساخته



تا خصم او غمناك شد زهر ولی تریاك شد

شروان زفتنه پاك شد چون کعبه ازلات وهبل

عزالدین شروانی ازشاعران قرن ششم درستایش پادشاه شروان گوید :

یگانه خسروشروان که گرد موکب او بگاه کینه برآرد بمغزمهر دوار

قوام الدین ذوالفقارشروانی شاعرمعروف قرن هفتم گوید :

ساقی بزم الست غلغل مستان رسید

جام بقا برگرفت گفت قوامم کجاست

عشق درآمد که او از دل وجان آن تست

چون بتو منسوب گشت نسبت شروان کراست

باز جای دیگر گفته‌است :

دل مسکین قوام شروانی پیش چوگان زلف اوچون گوست

و همو جای دیگر گوید :

بعون مدح تو ننگ آیدم زخاقانی اگرچه فخر بدوکرد خطهٔ شروان

خاقانی خود هرجاکه شهرخویش را نام برده بدین گونه ذکر کرده است گذشته ازین بیت که دربارهٔ خود وپدرش گوید :

برای حجت معنی براهیمی پدید آمد

ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی

درچند جای دیگرشهرخود را بدینگونه نام برده ازآن جمله گوید :

ازآن گشت شروان سمرقند اعظم که گردون ترا خواند خاقان اکبر

جای دیگر فرموده‌است :

از همه شروان بوجه آرزو دل را بیاد

حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام

درتحفة العراقین خود هم چند جای نام شهرخویش را آورده است و گفته :

آری هستم ، نهفت نتوان   منحوس کنند اهل شروان

درجای دیگر گوید :

شروان فلك چهارمینم   نه راه نشین فلك نشینم

بمناسبت اینکه دوحرف نخست شروان (شر)است خاقانی کلمه (خیروان) را درمقابله (شروان) از(خیر) ساخته ویك جا چنین گفته است :

کس شروان خیروان ندیدست   تا نامد مهد دولت او

یك جاهم شروان را با شروین جناس کرده ودرستایش پدر خودگفته است:

ضامن ارزاق من اوست مبادا کـه من

منت شرویـن بـرم وانده شروان او

بهمین مناسبات بقیاس (شروان) کلمه (شرفوان) را ساخته ازآن جمله گفته است :

تا پیشگاه قصرشرفوان تازه کـرد   دست کرم گشاده شد و پای بخل بست

جای دیگرحتی (شیروان) برای مقابله با (شروان) و (شرفوان) و (خیروان) ساخته وگفته است :

گشته شروان شیروان لابل شرفوان ازقیاس

صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته

پایان

تکمله

شادروان عباس اقبال آشتیانی در شماره نهم از سال سوم مجله یادگار شرحی مبسوط در بارهٔ سلسلهٔ شروانشاهیان نوشته‌اند که حاوی مطالبی ارزنده در بارهٔ این خاندانست وما آنرا بعنوان تکمله در پایان دیوان فلکی جهت مزید اطلاع خوانندگان ثبت مینمائیم.

شروانشاهان که در قسمت شروان یعنی ناحیهٔ بین باب‌الابواب دربند و بحرخزر و مصب شط **کورا** سلطنت میکرده و پایتختشان در ایام قدیم شابران یا شاوران و دردوره‌های جدیدتر در شهر شماخی (شماخه) قرار داشته و ایام ساسانیان تا اواسط ایام پادشاهی شاه طهماسب اول صفوی این عنوان را اختیار میکرده‌از یك سلسله و یك خاندان نبوده‌اند بلکه شروانشاه هم مثل خوارزمشاه و نظایر آن بطور کلی بهر کسی گفته میشده که بر آن‌قسمت امارت میکرده .

از شروانشاهان تا آنجاکه اطلاعاتی بدست ما رسیده است چهار سلسله بر نواحی شروان و باکو و قسمتی از آن امارت کرده‌اند و چون تاریخ مستقلی از ایشان بجا نمانده عدد امرای هرسلسله و وقایع تاریخی و ایام شروع و ختم دورهٔ امارت تمام آنان صحیحاً روشن نیست فقط اطلاعات متفرقی راجع باین سلسله‌ها از کتب تاریخ و دواوین شعرا و مقداری سکه‌که ازبعضی از ایشان بجامانده برمی‌آید و از روی همانها هم بعضی ازمحققین جدید مثل **درن** DORN در رسالهٔ بنام (سعی درجمع آوری‌تاریخ شروانشاهان) و **بارتولد** در ذیلی‌که بر ترجمهٔ (طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول انگلیسی) نوشته و همچنین در مقاله (شروانشاه) در دائرةالمعارف اسلامی و **استاد مینورسکی** در حواشی نفیسهٔ خود بر ترجمهٔ انگلیسی (حدودالعالم) و **یوستی** درکتاب نامهای ایرانی فی‌الجمله‌تاریخ این پادشاهان را روشن ساخته‌اند . نقل تمام وقایع و اسامی و سنوات راجع باین امرا و تحقیقاتیکه در این نامها شده از حوصلهٔ یك مقالهٔ مختصر خارج است بهمین جهت ما در اینجا بیك ذکر اجمالی از تاریخ شروانشاهان‌که خلاصه‌ای از تحقیقات فضلای مذکور و یادداشتهای شخصی‌است اکتفا میکنیم .

الف ـ قدیمترین سلسلهٔ شروانشاهان سلسله‌ایست‌که درعهد ساسانیان برشروان‌امارت میکرده و از خاندان ساسانی بوده و از شاهنشاهان این سلسله اطاعت میکرده‌اند .

ب ــ سلسله حکام عرب از فرزندان **یزیدبن مزید شیبانی**(۱)از سرداران معروف هارون‌الرشید معروف بشروانشاهان یزیدی که بعد از فتح شروان بدست مسلمین دراین حدود امارت یافته و تا اواسط قرن پنجم در شروان امارت داشته‌اند .

ج ــ شروانشاهان بهرامی که بقولی با نوشیروان و بقولی به بهرام چوبینه سردار معروف هرمز چهارم و خسروپرویز خودرا منسوب میدانسته‌اند. این سلسله بعلت مدایحی که شعرای معروف فارسی زبان مثل فلکی وابوالعلاء گنجوی و سیدذوالفقارشروانی وازهمه مشهورتر افضل‌الدین خاقانی از ایشان گفته‌اند بسیار مشهور شده‌اند ، لقب یکعده از این شروانشاهان اختسان (اخسرتان یا اغسرتان) است . ما در اینجا بنام مشاهیر این طبقه از شروانشاهان اشاره میکنیم وامیدواریم این تحقیقات مختصر مورداستفاده فضلا واقع شود ، اینك مشاهیر شروانشاهان بهرامی.

۱ــ فریبرز اول که با سلطان ملکشاه سلجوقی (۴۶۵ ــ ۴۸۵) معاصر بود و چون مغلوب اوگردید قبول کرد که هرسال هفتصد هزار دینار خراج بپردازد.

۲ــ منوچهر اول پسر فریبرز.

۳ــ فریدون شهید که ظاهراً برادر فریبرز بوده و در حدود سال ۵۱۴ درجنگی که با مردم دربند میکرده کشته شده .

۴ــ خاقان اکبرابوالهیجا فخرالدین منوچهرثانی پسرفریدون شهیدممدوح ابوالعلاء گنجوی وخاقانی وفلکی که از۵۱۴ تا ۵۴۴ امارت میکرده .

۵ــ خاقان‌کبیر جلال‌الدین ابراهیم پسرفخرالدین منوچهر ثانی پسر فریدون شهید ممدوح خاقانی که از۵۴۴ تاحدود ۵۸۳ شروانشاه بوده وهموست که خاقانی را درشابران حبس کرده .

۶ــ فریدون سوم پسرفریبرز بن‌منوچهرازمعاصرین ناصرخلیفه‌عباسی (۵۷۵-۶۲۲)

۷ــ شروانشاه رشید که در۶۱۹ گرفتار حملهٔ طوایف قبچاق شده .

۸ــ گشتاسب که ولایت گشتاسفی درحدود باکوی حالیه باسم اوست .

۹ــ علاءالدین فرامرزبن گشتاسب که در ۶۵۸ بدست هولاکوخان بقتل رسیده .

۱۰ــ فرخ زاد بن فرامرز .

۱۱ــ کیقباد .

۱۲ــ کاوس‌بن کیقباد که در۷۶۸ مغلوب سلطان اویس جلایری شد و در۷۷۴ مرد .

۱۳ــ هوشنگ بن‌کاوس (۷۷۴-۷۸۴) وبمرگ این شخص این شعبه ازشروانشاهان انقراض یافت .

---

(۱) مسلم‌بن ولید در مرثیهٔ یزیدبن مزید که در بردعه مردگفته‌است :

قبر ببرذعة استسر ضریحه   خطراً تقاصر دونه‌الاخطار

(طاهری شهاب)

د ـ شروانشاهان آخری که از مردم دربند بودند و با سلسلهٔ قبل نیز نسبتی داشتند بشرح ذیل است :

۱ـ شیخ ابراهیم بن سلطان محمد دربندی که در ۷۸۴ این سلسله را تشکیل داد و او با امیر تیمور گورکانی معاصر و در غالب لشکرکشیها در رکاب بود و در سال ۸۰۱ مرد .

۲ـ سلطان خلیل بن شیخ ابراهیم (۸۰۱ـ۸۶۷) که مدتی گرفتار جنگ باقرا اسکندر ترکمان و برادرانش اسحاق و ابراهیم وکیقباد بود تا شاهرخ بیاری او رسید ومخالفینش را مغلوب کرد .

۳ـ فرخ یسار بن سلطان خلیل (۸۶۷ـ۹۰۶) بدست شاه اسمعیل صفوی کشته شد .

۴ـ بهرام بیك بن فرخ یسار (۹۰۶ـ۹۰۷) بعد از یکسال درگذشت .

۵ـ غازی بیك بن فرخ یسار (۹۰۷ ـ ۹۰۸) بعد از برادرش یکسال و کسری شروانشاهی کرد .

۶ـ شیخ ابراهیم بن فرخ یسار معروف به شیخشاه (۹۰۸ـ۹۳۰)

۷ـ سلطان خلیل ثانی پسر شیخشاه (۹۳۰ـ۹۴۲) که بدامادی شاه طهماسب اول سرافراز شد (۱)

۸ـ شاهرخ بن سلطان فرخ بن شیخشاه (۹۴۲ـ۹۴۵) که با شاه طهماسب بمخالفت برخاست ومغلوب ودستگیر شد وسال بعد بقتل رسید وبشکست او این سلسله برافتاد .

---

(۱) در یك نسخه خطی بسیار نفیس از لب‌التواریخ عبداللطیف قزوینی مورخ بسال ۱۲۲۶ هجری که بیش از دو برابر نسخه چاپی اینکتابست و متعلق بکتابخانه نگارنده (طاهری شهاب) میباشدسلطان خلیل رادامادِ شاه اسمعیل اول‌صفوی ثبت نموده وراجع بحمله شاه طهماسب بملك شروان چنین مینویسد :

حضرت اعلی (مقصود شاه طهماسب است) در اوایل شهور سنه‌ست و تسعمائه باغازیان ظفرپناه بدولت واقبال ظهورفرموده وبدفع شیروانشاه متوجه‌مملکت‌شیروان گشتند ودرآندیار با شروانشاه فرخ‌یسار محاربه نموده ظفر و نصرت یافتند در این جنگ خلق بسیارازمخالفان نیست گشتندو شروانشاه بقتل آمد و حضرت اعلی برتخت سلطنت شروان برآمدند ودرآنسال قشلاق همایون در محمودآباد شروان گرفتند و دراین قشلاق جناب وزارت پناه‌معالی دستگاه امیرشمس‌الدین‌ذکریا که سالهاوزارت سلاطین کرده‌بودبشرف بساط بوسی‌نواب‌کامیاب‌حضرت‌اعلی مفتخر و سرافراز گشت و عنایات شاهانه شامل حال او شده منصب وزارت دیوان اعلی بدو شفقت فرمودند و او راکلید آذربایجان خواندند و منصب صدارت بجناب فضایل مآب مولانا شمس‌الدین گیلانی که بقدمت خدمت موصوف بود تعلق داشت و در طبقه غازیان ظفرنشان حسین بیك لله شاملو و ابدال بیك و ده امیرالامراء و صاحب اختیار بودند بعد ازین در اوایل شهور سنه‌سبع و تسعمائه شیخشاه بن فرخ‌یسارپادشاه شد و مدت بیست و دوسال درسلطنت آندیار کامرانی کرد و در روز شنبه هیجدهم رجب سنه ثلثین و تسعمائه وفات یافت بعد ازاو پسرش سلطان خلیل در شروان پادشاه شد یازده‌سال و چند ماه سلطنت کرد دختر اعلی پادشاه گیتی شاه اسمعیل بهادرخان در نکاح آورد .

فهرست کتب

فهرست اسماء الرجال و طوایف

حرف الف

حرف ب

حرف پ

حرف ج

حرف ح - خ

حرف د - ذ

حرف ر - ز

حرف س

حرف ش

حرف م

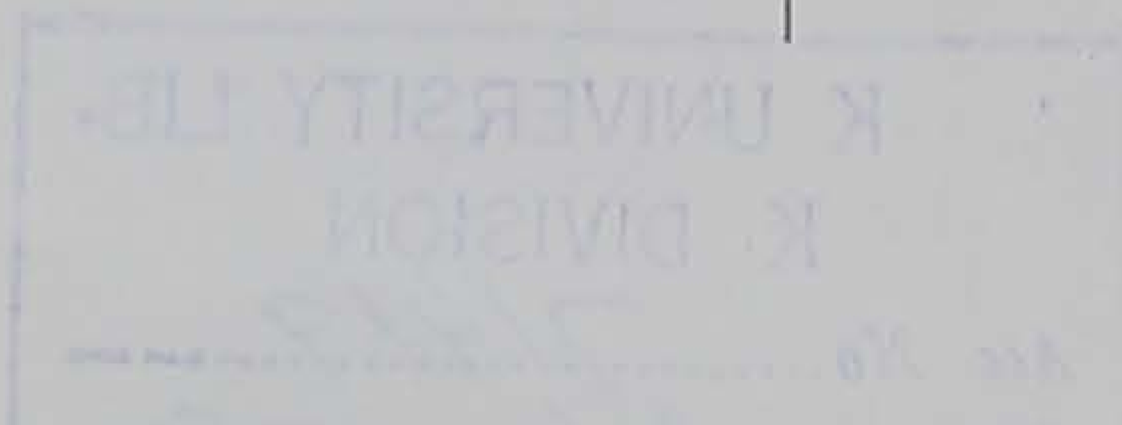
حرف ن

حرف و

حرف ه

حرف ی

فهرست اماکن



پایان



بسرمایه کتابفروشی ابن سینا